

کنج حضور - پرویز شهبازی

بستکی این سماع هست ز بیگانه‌ای
ز ارچلی جغد کشت حلقه چو ویرانه‌ای
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۴۴
بستکی گرفتگی خاطر، قنبر

ارچلی یا ارچلر، ارچل اسمی است که یک بارش سحر باشد
و است را معنی سحر و اشهر و در ارچلر است ارچلر و معنی
شهری و اسرار و شگفتی و غایت است



پرویز شهبازی

کنج حضور

تن کامل برنامه شماره ۶۷۰

دهم مرداد ماه ۱۳۹۶ برابر با اول اوت ۲۰۱۷





مولوی، دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۳۰۲۴

بستگی این سماع هست ز بیگانهای

ز ارچلی جغد گشت حلقه چو ویرانه‌ای

آنکه بُود همچو برف، سرد کند وقت را

چون بگدازد چو سیل، پست کند خانه‌ای

غیرِ برونی بدست غیرِ درونی بتر

از سببِ غیرِست کردنِ دندانهای

باد خزانست غیرِ زرد کند باغ را

حبس کند در زمین خوبیِ هر دانه‌ای

پیش تو خندد چو گل، پای درآید چو خار

ریش نگه دار از آن دو سر چون شانه‌ای

از سببِ آنکه بُد در صف ترسنده‌ای

گشت شکسته بسی لشکرِ مردانه‌ای

خسرو تیریزی، شمس حق و دین که او

شمع همه جمع هاست، من شده پروانه‌ای



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۳۰۲۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم. اجازه بدهید قبل از شروع بررسی غزل با توجه به اینکه از برنامه ۶۷۰ عبور می‌کنیم، شکر خدا را بجا بیاوریم و رضایت و خشنودی خودمان را در این لحظه با صدای بلند اعلام کنیم. همین‌طور من سپاسگزاری کنم از شما بینندگان که برنامه گنج حضور را حمایت مالی می‌کنید. و همانطور سپاسگزاری کنم از همه همکاران خودم که زحمت می‌کشند و در تهیه این برنامه به من کمک می‌کنند و یا اینکه خیلی کارها را انجام می‌دهند تا این پیغام را ما به گوش شما برسانیم.

مولوی، دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۳۰۲۴

بستگی این سماع هست ز بیگانهای

ز ارچلی جغد گشت حلقه چو ویرانه‌ای

بستگی این سماع یعنی اینکه بسته بودن و نیامدن شادی اصیل زندگی به زندگی روزمره ما و اینکه زندگی یک رقص دل‌انگیزی است و آن انجام نمی‌شود، مولانا دلیلش را به ما می‌گوید چرا انجام نمی‌شود. می‌گوید: بخاطر وجود یک بیگانه است در ما، آن بیگانه همان من ذهنی است.

پس به این ترتیب است سماع که می‌دانید به معنی گوش دادن یا شنیدن به عبارتی بیان زندگی از ما بصورت شادی و آرامش و خلاقیت. رقص سماع مولانا را می‌دانید یعنی چی، که آن هم به همین معنی است که مولانا با یک دست از عرش می‌گیرد یعنی از بالا می‌گیرد از جهان غیب، با یک دست در زمین دنیای فرم می‌فشاند. از عرش می‌ستاند بر فرش می‌فشاند.

پس سماع بطور کلی یعنی جشن و شادی و حال خوب و خرد ورزی و گرفتن پیغامهای زندگی و آوردن به این جهان و بیان آنها. و بستگی این سماع یعنی بسته بودن آن، بند آمدن آن، چرا انجام نمی‌شود؟

پس اگر بیت را اول معنی ادبی بکنیم می‌گوید: این سماع بسته شده است، بند آمده است به خاطر بیگانهای که در ما هست. و ارچلی یا ارچلی به معنی بدیمنی و بدشگونی هست و از یک تمثیلی که ما داریم استفاده می‌کند، می‌دانید در فرهنگ ما نه که درست باشد ولی بصورت تمثیلی می‌گویند: جغد در هر خانه‌ای بنشیند آن خانه ویران می‌شود، می‌گوید از بدشگونی جغد هست، جغد همین من ذهنی است حلقه ویران شده. و حلقه می‌تواند به معنی محفل باشد، این محفل، محفل بزرگ انسانی است که تمام انسانهای روی کره زمین را در بر می‌گیرد، می‌



تواند محفل یک کشور باشد، می تواند محفل یک شهر باشد، می تواند محفل خانواده شما باشد، می تواند محفل شخصی شما باشد، محفل شخصی شما چرا از جشن و سرور یا سماع و بیان خرد شادی ایزدی بی نصیب است؟ می خواهیم بررسی کنیم، دلیلش را پیدا کنیم. می گوید از بد یمنی جغد است که خانه یا حلقه یا محفل انسانی بصورت ویرانه در آمده.

بیت چهار قسمت دارد، و انتظار این است که شما هر چهار قسمتش را در خودتان ببینید، اگر نبینید فایده‌ای ندارد. همانطور که می دانید مولانا راجع به انسان صحبت می کند راجع به شخص شما و معمولاً اشکال عمده را یا مسئله انسان را اول توضیح می دهد، بعد یک راه حلی پیشنهاد می کند. پس ما نورافکن را الان روی خودمان بگذاریم در حالی که با دیگران کاری نداریم و به خودمان نگاه می کنیم به صورت حضور ناظر.

می خواهیم ببینیم که بستگی این سماع در خود ما علایمش چی هست؟ ممکن است در شخص شما بصورت ترس باشد، بصورت نگرانی از آینده باشد، بصورت احساس خبط باشد، بصورت احساس نقص باشد، احساس کافی نبودن باشد، که من کافی نیستم بس نیست برای من، نه چیزهایی که دارم بس است نه خودم کافی هستم. و می تواند بصورت حسادت باشد، می تواند بصورت توقعات زیاد از دیگران باشد، از وضعیتها باشد.

اگر ما بصورت آن چیزی که هستیم، بودیم، این سماع بسته نمی شد. اما همانطور که می دانید ما از جنس هوشیاری هستیم یا خدایت هستیم، و خدا از جنس بینهایت و ابدیت است. ابدیت به معنی این که همیشه زنده است و ما امتداد او هستیم یا یک ذره‌ای از او هستیم، افتادیم به قُرم و موقتاً بصورت هوشیاری چسبیدیم به مفهوم چیزهای این جهانی.

و بارها هم این را گفتیم هوشیاری این توانایی و خاصیت را دارد که بچسبد به چیزها در ذهن و یک باشنده‌ای درست کند که از فکر ساخته شده، اسم این را گذاشتیم من ذهنی، و این همان بیگانه است. پس تمام مصیبت‌های ما، گرفتاریهای ما و این که ما با اصلمان بیگانه شدیم به خاطر بیگانه‌ای است که در ما زندگی می کند.

اما در اصل ما بینهایت هستیم و ابدیت هستیم، چرا که ما از جنس خدا هستیم و الان محدود شدیم و چون محدود شدیم و محدودیت را حفظ می کنیم، آن علایم ظاهر می شود که الان توضیح دادم برایتان، حس جدایی و ترس از علائم بستگی این سماع هست. ولی قرار بوده که این ذره یعنی خدایت که ما باشیم و اندازه ما مثل خدا از جنس بینهایت و ابدیت است یعنی زنده هست همیشه، پس از یک مدت کوتاهی پس از هم هویت شدن و



تجربه جدایی دوباره برگردد اصلش بشود، و این به تأخیر افتاده. و این هم هویت شدگی با ذهن در تویش من هست. برای همین می گوید: هست ز بیگانه‌ای.

ببینید در اصل ما بینهایت هستیم می رویم محدود می شویم، باید بیاییم بیرون و یکتا و بینهایت بشویم. این یکتا و بینهایت خودمان هستیم، خدا هست و بیگانه نیست، حالا اگر بجای این یکتایی و بینهایت یک چیز محدودی که تویش حس هویت است بنام من ذهنی این با قانون خدا درست در نمی آید.

یعنی شما باید بینهایتی باشید هوشیارانه که سماع تویش هست، یعنی وصل است این خرد زندگی از شما بیان می شود، شادی زندگی بیان می شود، دائماً جشن و سرور و زندگی و زنده بودن است حالا این بسته شده. مولانا می گوید بستگی این جشن و سرور حقیقی و شادی حقیقی که از بودن شما ساطع می شود به خاطر بیگانه‌ای است که در شما زندگی می کند این بیگانه همان من ذهنی هست.

یادآوری کنم من ذهنی یک ناهوشیاری است یک به اصطلاح غفلت یا اسمش را بگذارید هم هویت شدگی، جهل است. ولی بعلمت این که تویش حس وجود، وجود دارد به آن می گوئیم من، حقیقتاً من نیست. منی وجود ندارد آن تو، یک موقعی فکر نکنید که من ذهنی حقیقتاً یک من است. شما دیدید که ما فکر می کنیم از حرکت فکر هویت حاصل می شود.

مثلاً ما فکر می کنیم یک دفعه احساس بزرگی می کنیم، بزرگ می شویم. فکری می کنیم کوچک می شویم، یک دفعه یکی یک حرفی می زند ما کوچک می شویم، یک دفعه یک حرفی می زند که تأیید است ما بزرگ می شویم. اینها هویت گرفتن یا حس وجود گرفتن از فکر کردن است، این غلط است. این بیگانه دارد این کار را می کند. در اصل ما وجود داریم بصورت بینهایت. حالا اشکال کار این است که اگر ما این محدودیت را که من ذهنی است و تویش حس هویت است ادامه بدهیم سماع بسته خواهد شد.

حالا یک چیز دیگری هم مولانا می گوید: می گوید این بستگی سماع و این که خرد زندگی از ما بیان نمی شود و شادی زندگی از ما بیان نمی شود و هزار جور برکت بیان نمی شود، به جایش یک سمی یک انرژی بدی بیان می شود که این بدشگون است و این مثل جغد است. یادآوری کنم در آمریکا و خیلی کشورها جغد خوش شگون است، شما یک موقعی فکر نکنید که واقعاً جغد بدشگون است. تمثیل است، حالا تمثیل را حالا قبول کنید فرض می کنیم که درست است. و حالا می آییم به جغد اصلی، جغد اصلی همین من ذهنی است، بستن این سماع و



داشتن این جغد ذهنی در ما بد شگون است. بد شگون معنیش این است که هر لحظه ممکن است اتفاق بد بیفتد. شما جلوی شما را نمی توانید بگیرید. پس اتفاقات بدی که برای ما می افتد، مثل مریضی بدن ما یا هر اتفاق بد مثلاً ما ضرر می کنیم به خودمان ضرر می زنیم، در اثر توقعات رابطه مان را بهم می ریزیم، خیلی از مشکلاتی که برای مردم پیش می آید، بخاطر بدشگونی من ذهنی است. یعنی شما نمی توانید بگویید که به هیچ کس مربوط نیست، من من ذهنی را نگه می دارم با خصوصیتی که دارد ولی کارم را می کنم، کارت جور نخواهد شد، خوشحال نخواهی شد خوشبخت نمی توانی، به هر کاری بکنی نمی توانی زندگی خوبی داشته باشی.

روابطات به هم می ریزد، بدنت مریض می شود، گرفته می شوی دائماً، دنبال شادی می گردی در جهان بیرون، پیدا نمی کنی، حس به ثمر رسیدگی نخواهی کرد، حالا بعدیش این است که این محفل شما چه بصورت فردی چه بصورت خانوادگی ویران خواهد شد.

پس چی یاد می گیریم؟ یاد می گیریم که این من ذهنی ما نیستیم، خوب موقت بوده، بد شگون است، محدودیت است، ما بینهایتیم، محدودیت در این بینهایت جور در نمی آید. ما یکتا هستیم، دو تا نمی توانیم باشیم. شما نمی توانید یک یکتایی داشته باشید، یک چیزی هم آن تو داشته باشید بنام من ذهنی و حس وجود، و این حس وجود در ذهن همیشه یک غیری، یک بیگانه ای دیگر منعکس می کند و چون وجود می خواهد داشته باشد و ما هم فکر می کنیم اشتباهاً آن هستیم یک خدای تقلبی هم منعکس می کند که آنهم تصویر ذهنی است.

حالا شما بین تصویر ذهنی که تویش حس وجود نیست و تصویر ذهنی که تویش حس وجود هست، فرق بگذارید. تصویر ذهنی یک چیز مجازی است، الان شما تصویر مرا در تلویزیون می بینید، این تصویر مجازی است، من که آنجا نیستم که، ولی این مفید است این ابزار است. برای ما هم تصویر ذهنی که تویش من نیست ابزار است، ذهن ما استفاده می کند از این، بصورت یک من، یک تصویر ذهنی که چیزها را در آن به هم مربوط می کنیم و چه به چی مربوط است؟ و آینده چه کار می خواهیم بکنیم؟ این چیز به من اضافه بشود چی می شود؟ این را یاد بگیرم چی می شود؟ حالا لزومی ندارد توی این من باشد! حتماً باید حس وجود باشد.

بلی حس وجود در ذهن و در من بدشگون است. کارت جور نخواهد شد. علتش این است که خدا، زندگی نمی پذیرد که شما این محدودیت باشید، می خواهد اگر رفتی برای مدت کوتاهی محدودیت را تجربه کردی برگردی بینهایت بشوی، حالا ما می خواهیم بینهایت بشویم، نمی توانیم بشویم، فقط دانستن ذهنی این چیزها کافی



نیست، باید تبدیل بشویم، ولی چرا تبدیل نمی شویم؟ برای این که شما این من ذهنی را با مخلفاتش گرفتی و می خواهی که حفظش کنی و تبدیل هم بشوی! یعنی با کل این می خواهی بروی به فضای یکتایی! نمی شود این. آن چیزها را که گرفتی و با آنها هم هویت شدی، چسبیدی به آنها باید رها کنی، رها کردن چیزها این نیست که شما بیندازید دور، مثلاً پولتان را بیاندازید دور، اتومبیلتان را بیاندازید دور، کار نکنید، نه، متوجه بشوید با اینها هم هویت هستید. مثلاً متوجه بشوید که وقتی فکر می کنید از حرکت فکر من حاصل می شود، حس هویت می کنید، کوچک و بزرگ می شود، اگر اینطوری می شود شما هم هویت شدید. امروز خواهیم دید که چه کار بکنید شما.

پس از این بیت من ابیاتی را که در گذشته خواندم می خوانم به این علت که دانستن همه این چیزها باهم به شما کمک می کند که شما خودتان را متقاعد کنید که شما من ذهنی نیستید. ما تا حالا نتوانستیم خودمان را متقاعد کنیم یا اگر شما به حضور زنده نیستید نتوانستید خودتان را متقاعد کنید که شما من ذهنی نیستید. می گویم شما ممکن است بگویید من که می دانم! دانستن کافی نیست.

به اندازه کافی نمی دانید که من ذهنی دارید، اگر حقیقتاً می دانستید که من ذهنی دارید و من ذهنی نیستید و نمی ترسیدید، رها می کردید من ذهنی را، بیدار می شدید از خواب ذهن و بیدار می ماندید، دوباره به خواب ذهن نمی رفتید یعنی با چیزها هم هویت نمی شدید، و حالا آنها را الان می خوانم من، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۵

عقل هر عطار کاغذ شد ازو طبلمه ها را ریخت اندر آب جو

در اینجا آب جو همان آب جوی زندگی است، همین آبی است که از ما بیان می شود، در همین سماع وقتی حس یکتایی می کنیم. عطار هم ما هستیم. ما طبلمه های زیادی داریم، عطار حالا به معنای عطر فروش یا خواربار فروش طبلمه دارد، چیزهای گرد و ما هم طبلمه داریم چیزها را گذاشتیم هم هویت شدیم. می گوید هوشیاری هر عطار، هوشیاری شما اگر از او آگاه باشد یعنی یک خرده بهش زنده بشود، تمام این طبلمه ها را می ریزد به آب جو، حالا پس از این می گوید که:



روکزین جو برنیایی تا ابد لَم یکن حَقّاً لَهْ کُفُوءاً أَحَد

یعنی برو به یکتایی برس، برو تبدیل شود که از این جو، از این فضای یکتایی تا ابد بیرون نخواهی آمد. حقیقتاً که هیچ چیزی شبیه خدا در این جهان نیست.

براستی که این جوی، یعنی جوی فنا و بذل موجودیت خود نظیر و مانندی ندارد. ای سالک عاشق برو که تا ابد از این جوی بیرون نخواهی آمد.

این هم ترجمه ادبی اش است. اما این یعنی چی؟ ببینید درک این موضوع خیلی مهم است که ما از جنس هوشیاری هستیم، هوشیاری از جنس خداست، جنس خدا و جنس اصلی ما گفتیم از جنس بینهایت است، ولی مثل اش در این جهان نیست.

و البته قسمت لَم یکن حَقّاً لَهْ کُفُوءاً أَحَد مربوط به سوره توحید است، مسلمانان هر روز چندین بار این موضوع را تکرار می کنند. اولاً می گویند که در سوره توحید که خدا یکتاست پس ما یکتا هستیم، یعنی هر خاصیتی خدا دارد ما هم داریم. خدا بی نیاز است ما هم بی نیاز هستیم، حالا خدا زاده نمی شود ما هم زاده نمی شویم. ما می گوئیم پس این (تن) چیه؟ این فُرم ماست. پس صحبت سر این است درک این را بکنیم که این فُرم، این وضعیت این چیزی که هر لحظه اتفاق می افتد ما نیستیم.

حالا خدا نه می زاد و نه زاده می شود و نه مثل او در این جهان هست. حالا این را بیاورید روی خودتان، لزومی ندارد در مورد خدا این را بدانیم. اصل ما که ذره هست و باید بینهایت بشود، نظیرش در این جهان نیست، نه زاده می شود نه می زاد. یعنی شما نمی توانید مثل خودتان را درست کنید. حالا ما یک چیزی درست کردیم بنام من ذهنی، فکر می کنیم این ما هستیم، اصلاً مثل ما را در این جهان نمی شود درست کرد.

آن بچه ای هم که یا ما می زائیم یا درست می کنیم، آنهم ما فرمش را، فرمش را هم حتی زندگی درست می کند، حالا ما باعث می شویم فُرمش درست بشود، ولی اصلش که نمی میرد، نمی سوزد و آسیبی بهش نمی رسد از جنس خداست از آنور می آید. خلاصه اش این است که آن چیزی که ما هستیم، جنس اصلی ما هست، در این جهان با چیزی شبیه نیست. حالا شما به اشتباه پی ببرید الان، ما خودمان را کاهش دادیم به جسم که من ذهنی جسم است. حالا خودمان را که با دیگران مقایسه می کنیم چون دیگران را هم کاهش دادیم به جسم، یک تصویر ذهنی برای خودمان ساختیم یکی برای دیگران، این دو تا را باهم مقایسه می کنیم کوچک و بزرگ می شود.



خودمان را با پول مقایسه می کنیم یعنی با هم هویت شدگیها، شما می دانید وقتی پولمان کم می شود غمگین می شویم، پولمان زیاد می شود ما خوشحال می شویم، حالا اصل ما چه ربطی به پول دارد اصلاً؟ برای اصل ما که مهم نیست که پول زیاد می شود یا کم می شود.

آن بینهایتی که باید یکتا بشود و نیاز ندارد و شبیه اش در این جهان نیست و زاده نمی شود و نمی زاد، چطوری الان یک چیزی درست کرده بنام من ذهنی می گوید من این هستم! پس شبیه خودش را درست کرده و این غلط است. از اینجا شما بفهمید که من ذهنی شما نیستید. آن من ذهنی که کوچک و بزرگ می شود با دردها و فکرها، آن شما نیستید.

پس شما کی هستید؟ شما آن یکتا هستید بینهایت و بی نیاز و آن کسی که شبیه شما در این جهان نیست پس با پول نباید تکان بخورد، شما چرا باید خودتان را با پول مقایسه کنید؟ یا با خانه مقایسه کنید؟ می گوئیم نمی کنم. خوب بر هر چه که می لرزی می دان که همان ارزی! حالا ما بیدار می شویم به این که این بافت ذهنی که تویش حس من هست، من نیستم، داریم خودمان را متقاعد می کنیم. ما متقاعد نشدیم.

شاید مثلاً برای یک عده ای آیه های قرآن مثل همین متقاعد کننده باشد، که می گوید نظیر شما در این جهان نیست. یک دفعه بپرس که پس چرا من این قدر کوچک و بزرگ می شوم؟ چرا نظیر خودم را درست کردم؟ بارها گفتیم این هم، هم هویت شدگی به معنی عین خودم را درست کردن است، عین همان را درست کردن است. عین کدام را؟ عین همان یکتایی را. عینش را که نمی شود درست کرد، پس این غلط است. پس هم هویت شدن غلط است.

یعنی ما که آمدیم به این جهان به عنوان هوشیاری من ذهنی درست کردیم با فکرها، حالا ما می فهمیم که این ما نیستیم، برای این که عین خودمان این نیست، این عین خود ما نیست. پس این بافت ذهنی است. پس من می خواهم بیدار بشوم.

حالا مولانا می گوید که این بافت ذهنی محدود بیگانه است. بیگانه در کجا؟ شما بصورت ذره می آید، بعد از این ذهن می پرید بیرون بینهایت می شوید، بلی، این بینهایت اصل شماست. حالا بینهایت نشدیم به یک چیز ذهنی چسبیدیم و این چیز ذهنی یعنی این بافت ذهنی شامل هم هویت شدگی با دردها و چیزهاست و با باورها مخصوصاً، باور و چیزهای این جهانی و دردهاست. این چیز می فهمیم که ما نیستیم و این بیگانه است. اگر شما در



ذهنتان حس هویت می کنید مولانا می گوید این بیگانه و این غیر، این غیر هم هست. غیر و بیگانه یکی است. بدشگون است. اتفاقات بد خواهد افتاد. سماع خوش شگون است. خیلی خلاصه، شما اگر بینهایت بشوید خوش شگونید، بسته بشوید محدود بشوید، بدشگونید. هیچ کاری نمی شود کرد. چرا نمی شود کرد؟ برای اینکه سرنوشت ما این است که ما بسوی بالا برویم، ما نمی توانیم به عقب برگردیم. به سوی هوشیاری درختی و حیوانی از آنها گذشتیم و هوشیاری ذهنی هم تجربه من ذهنی هم موقت است، باید دوباره آن بینهایت بشویم. این دفعه هوشیارانه، شما هم باید هوشیارانه بدانید که بینهایت هستید و محدودیت را رها کنید. درست است؟ این یک مطلب.

حالا شما ممکن است بپرسید که خیلی خوب حالا فهمیدم، بیگانه هست، غیر هست، این غیر قضاوت می کند، یعنی چیزها را می بیند، بد و خوب می کند، با بدها می جنگد با خوبها رفیق می شود، این ها همه ذهنی اند، توهم اند، بعد مقاومت دارد، در این من ذهنی که بیگانه هست، من با چیزهای آفل و گذرای این جهانی هم هویت شدم. از هم هویت شدگیها من زندگی می خواهم! اینهم فهمیدم که در هم هویت شدگیها گیر افتادم، پاره ای از این هم هویت شدگیها دردهای من است، مثل رنجش و کینه اینجا ها گیر افتادم، چه کار باید بکنم؟ ببینید یک چیز فقط کمک می کند. این هست که این انرژی این برکت از آنور بیاید از بیرون نیاید. درست است؟ باز هم چند تا مثال می خوانم که شما بدانید که انرژی که از بیرون می آید، از چیزها می آید از آدمها می آید به شما کمک نمی کند. فقط آن حالت که شما در این لحظه مقاومت را صفر کنید و موازی بشوید با زندگی، بطوری که زندگی بتواند انرژی را از شما عبور بدهد، توی این انرژی در این برکت یک چیزی هست یا نه چیزی هست که شما را تبدیل می کند. از این بیگانه، ما الان توی این بیگانه گیر افتادیم، به یکتایی، به بینهایت دوباره. ببینید می خوانم برایتان:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۷۹

ما رَمِیتِ اِذْ رَمِیتِ، فتنه ای صد هزاران خرمن اندر حَفْنه ای

می گوید که، می دانید که آیه قرآن است می گوید: شما تیر نمی اندازید خدا از طریق شما تیر می اندازد. مولانا این آیه را به این معنی می گیرد و الان آیه را به شما نشان می دهم بارها خواندیم این را، و از این آیه و توضیح آن بسیار بسیار استفاده می کند. یعنی جز اینکه شما در این لحظه مقاومت را صفر کنید در مقابل اتفاق این لحظه،



بطوری که زندگی شما را در اختیار بگیرد و از طریق شما فکر کند و عمل کند و انرژی را از شما عبور دهد هیچ راه دیگری ندارید. و این کار اسمش تسلیم است.

پس می گوید این **ما رَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ** یا **إِذْ رَمِيتَ** که شما تیر نمی اندازی خدا تیر می اندازد یا شما فکر نمی کنید او فکر می کند، این فتنه است این آشوب است. یعنی سیستم شما را او بهم می ریزد. و شما توجه کنید در این ذره شما در این چیز کوچولو، **حَفْنَه** یعنی **مشت؛ مشت** از **گندم**، در این مشت از گندم صدهزاران خرمن وجود دارد. یعنی در این چیز کوچولو که ما هستیم اسمش ذره است هزاران نوع خرد، هزاران نوع سماع، هزاران نوع جشن و سرور و شادی وجود دارد.

قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷

... وَمَا رَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى ...

... و هنگامی که تیر پرتاب کردی، تو پرتاب نکردی، بلکه خدا پرتاب کرد ...

بلی این را بارها خواندیم و این تیر را مولانا به معنی فکر حتی عمل و برکات دیگری است که در حالتی که شما مقاومتان در این لحظه صفر است از شما عبور می کند. بیت بعد خیلی جالب است که قبلاً خواندیم.

آفتابی در یکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان

یعنی در این ذره‌ای که گفتیم ما از آن ور آمدیم، نمی شود درستش کرد، نظیر ندارد و اشتباهاً یک چیز ذهنی را درست کرده و خودش می داند و آن را رها نمی کند، در همین ذره یک آفتاب است. آفتاب هست برای این که آفتاب دائماً می درخشد و نور می دهد. ما هم بعنوان ذره از این ذهن بیاییم بیرون، بینهایت می شویم و دائماً برکات را به این جهان می آوریم.

حال چرا این بیت را بعد از آن **ما رَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ** می آورد؟ که الان یک بیت می آورم که می گوید تو کمان هستی تیراندازش خداست. یعنی بعنوان کمان، عدم مقاومت در این لحظه باقی می مانی و او تیرها را می اندازد. حالا او که تیر می اندازد شما هم ساکت و پذیرنده، یک دفعه این ذره‌ای که شما باشید دهان باز می کند، یک دفعه بینهایت می شود. می شود یک خورشید. خوب خوانده بودیم می خواهیم شما اینها را همزمان بدانید.

چرا می خواهیم بدانیم؟ برای اینکه مولانا گفت که: **خرابی محفل ما بخاطر جغد است**. محفل انسانی در روی کره زمین الان خراب شده، شوری ندارد، شاد نیست. از علایم آن: مصرف زیادی قرصهای مسکن است، اصلاً دارو است، خروارها مواد مخدر در شبانه روز، در شبانه روز شما فکر می کنید چند هزار لیتر مشروب الکلی مصرف می



شود در جهان؟ چرا؟ برای این که این محفل از شادی خدا برخوردار نیست. بزرگان می بینند اینها را. می گوید: بستگی این سماع هست ز بیگانه‌ای، سماع بسته نبود، اگر درون آدم شاد باشد دیگر مشروب الکلی را می خواهد چه کار؟ مواد مخدر را می خواهد چه کار؟ آدم باید دیوانه باشد این کار را بکند. حالم خوب است چرا من بروم مشروب بخورم؟ مگر من نیازمندم! فکر می کند این حدود نیم ساعت مرا از این عذاب ذهن نجات می دهد یا یک ساعت. حالا هر چیز خارجی می خواهد باشد.

ما نمی توانیم با چیزهای بیرونی که می خوریم یا به ذهنمان می خورانیم تلقین می کنیم محفل را روشن کنیم. چاره نداریم جز اینکه ما بدانیم که در این ذره ما که از جنس خداست یک آفتابی نهان است و این آفتاب بینهایت است می خواهد زاییده بشود و این دردها هم درد زایمان است و ما نمی توانیم جلوی زایمانش را بگیریم برای این که قانون تکاملی هوشیاری یا زندگی است. این را خدا می خواهد این طوری باشد. حالا شما دوا بخور قرص بخور که نزایی! نمی شود که این. بلی حالا یک بیت دیگر می خوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۵

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت گفت ایزد: ما رمیت اِذ رمیت

همین را می گوید، می گوید برو تفسیر این بیت را دوباره بخوان برای این که خدا گفته: تو تیر نمی اندازی من می اندازم.

گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست ما کمان و تیر اندازش خداست

این مصرع دوم را شما حداقل حفظ کنید: **ما کمان و تیر اندازش خداست**. حفظ ما همیشه کمان تیر انداز اوست. فقط می خواهم به اطلاع شما برسانم که شما می گوئید من فهمیدم که، من این جغد من ذهنی را دارم، شما تا آنجا که می توانید با اتفاق این لحظه آشتی کنید و قضاوت نکنید، خوب و بد نکنید در نتیجه مقاومت نداشته باشید، مقاومت می کنید او نمی تواند تیر بیاندازد. یعنی خدا نمی تواند تیر بیاندازد. هر اتفاقی می افتد شما اتفاق را می پذیرید بدون قید و شرط در این لحظه مقاومت را به صفر می رسانید.

معنیش این نیست که شما اتفاق را نمی خواهید عوض کنید؛ من از شما سؤال می کنم، این مسئله شما را که در این لحظه هست، می خواهید خرد کل حل کند؟ یا این جغد بدشگون؟ جغد بدشگون یعنی من ذهنی فکرهايش بد است. فکرهايش انگیزه‌های حسادت دارد، خشم دارد، ترس دارد، نگرانی دارد، اضطراب دارد، حس تنهایی دارد،



حس نقص دارد، آخر شما اینها را جمع کنی چه فکری از این در می آید که اتفاق این لحظه را درست کند. و شما الان بدشگونیش را می دانید چرا. بارها گفتیم این من ذهنی نتیجه کارهای ما را تخریب می کند. من از شما چند بار خواهش کردم بروید قلم و کاغذ بردارید و بنویسید که من چه جوری نتیجه کارهایم را تخریب می کنم؟ خیلی چیزها متوجه می شوید. من چرا کار می کنم، کار می کنم، کار می کنم، آنوقت خراب می کنم. کی خراب می کند؟ همین بد شگون، جغد.

علاج جغد چیه؟ شما کمان و تیراندازش خداست، باید بگذاری رد بشود هیچ راه دیگری نیست، خوب، شما آمدید مقاومت را در این لحظه به صفر رساندید و او از طریق شما تیر می اندازد یعنی فکر می کند عمل می کند و برکاتش را عبور می دهد. حالا چه اتفاقی می افتد؟ دوباره این بیت را قبلاً خواندم

آفتابی ناگهان از روی او تابان شود پرده ها را بردرد وین کار را يك سو کند

همینطور که ادامه می دهید شما کاری به دیگران نداشته باشید. در ضمن امروز خواهیم خواند که شما وقتی روی خودتان کار می کنید، چطور دیگران شما را پائین می کشند، شبیه این است که یک نفر می خواهد بدود، یک تعدادی آدمها می گویند، اگر بتوانیم بگیریمت می چسبانیم به زمین نمی گذاریم بدوی. دیگران، من های ذهنی، اینطوری هستند. توی غزل هست، توی مثنوی هم خواهیم خواند.

ولی شما تمام تمرکزتان روی خودتان است، با وجود اینکه آنها اشکال ایجاد می کنند یعنی من های ذهنی بیرون، نمی گذارید روی شما اثر بگذارند، پس شما به کارهای آنها واکنش نشان نمی دهید. پس واکنش نشان نمی دهید، مقاومت نمی کنید همین، کمان را نگه می دارید تا او تیر بیندازد. یواش یواش صبر می کنید. یک دفعه از روی او آفتابی تابان می شود و این آفتاب آفتاب روی خود شماست.

شناسایی به شما می دهد. هر لحظه که شما کمانی هستید بدون مقاومت و بدون لرزش و بدون دخالت دست من ذهنی شما، او از شما فکر می کند و این فکرها، چالشهای زندگی شما و اتفاقات بد را حل می کند. مسائل شما را حل می کند. مسائل شما با فکر کردن من ذهنی حل نمی شود. گفتم چه جوری فکر می کنید. مسائل شما با اجازه دادن که او تیر بیندازد او فکر کند از طریق شما، حل می شود.

ناگهان نور زیاد می شود. رفته رفته نور زیاد می شود. شما متوجه می شوید که می بینید، مسائلتان را می بینید، هم هویت شدگی ها را می بینید، قبلاً حیفتان می آمد رنجش تان را بیندازید. الآن متوجه می شوید که اصلاً



انداختن این رنجش من ربطی به آن آقا یا خانم ندارد که، او حالا هر کاری می خواهد بکند من می خواهم ببندازم، برای اینکه از درون من یک بینش و یک دانایی پیدا کردم، او دارد کار می کند.

شما وقتی می بینید که سماع دارد می آید، وقتی می بینید که هر چی این هم هویت شدگی ها را می اندازید شادتر می شوید، احتیاج تان به دیگران کمتر می شود، حس تنهایی نمی کنید، شما نمی خواهید این کار را ادامه بدهید که به نتیجه برسد؟ چرا نمی خواهید ادامه بدهید؟

این شناسایی که خرد زندگی وقتی عبور می کند از شما انجام می دهد از جهان بیرون، از ذهن شما پرده ها را می برد، پرده ها را او می برد. پرده های چی را؟ پرده های پندار را، پرده های درد را، که بین شما و خداست. شما ببینید که چقدر مقاومت دارید؟ خیلی آسان است، لازم نیست به کسی بگویید. یک روز پاشوید خودتان را زیر ذره بین بگذارید، ببینید با مردم که رد می شوید چی می گویند؟ چه اظهار نظر می کنید؟ یا یادداشت کنید یا همین طوری خاطرتان نگه دارید.

خواهید دید که مقاومت می کنید، از کنار مردم نمی توانید راحت رد شوید. شما برای اینکه او بتواند تیر ببندازد، شما باید نگذارید من ذهنی شما گیر کند به چیزی، به کسی، گیر کردید تمام شد، او نمی تواند دیگر تیر ببندازد. کافی است یک واکنش نشان بدهید و این پرده ها می ماند و این پرده ها بین شما و زندگی است. زندگی می آید خردش را از شما عبور دهد بستگی دارد چقدر عایق بین شما هست و او؟ و این عایق ها همین هم هویت شدگی های شماست، همین میزان مقاومت شماست. چقدر مقاومت دارید؟ این را هم خواندیم.

پس یک روزی آفتابی از روی او تابان می شود. الآن هم می تابد حالا ممکن است هوشیارانه شما نبینید. اگر شما گوش کردن به این ابیات مولانا را و به کار بردن آنها را ادامه می دهید این آفتاب دارد می تابد و گرنه نمی توانستید. من ذهنی نمی تواند این برنامه را تحمل کند. من ذهنی بر نمی تابد که بگوییم توقع نداشته باش. برای اینکه من ذهنی می گوید: دنیا به من بدهکار است و بین آنها آدمها بیشتر. همه به من بدهکارند. نمی فهمد چرا بدهکارند؟ کی به شما بدهکار است؟ برای چی بدهکار است؟ شما چرا توقع دارید؟ این هم بخوانم دوباره با هم ببینیم می توانیم به کار ببریم، می گوید:



برکنار بامی ای مست مدام پست بنشین یا فرود آ، والسلام

می گوید که ای مست شراب غرور، الآن گفتیم که یک بیگانه‌ای هست، بیگانه ما هستیم که نمی دانیم از جنس بی نهایت هستیم و از جنس یکتایی هستیم، ما نمی دانیم بی نیاز هستیم، برای اینکه از جنس او هستیم. ما بی نیازی خودمان را تبدیل کردیم به نیازمندی و گداصفتی خودمان و انتظارات ما از دیگران و دنیا خیلی زیاد است.

و متأسفانه به جای اینکه بی نیازی و یکتایی خودمان را ببینیم، خودمان را محدودیت کردیم و از هر کس و هر چیز انتظار زندگی و خوشبختی و آرامش و هویت داریم، در هر زمینه‌ای به عنوان من ذهنی روابط با همسرمان با بچه‌هایمان با مردم، کارمان، مقام اجتماعی‌مان و معنویت‌مان، کنار بام هستیم.

حالا این برنامه برنامه معنوی است، شما آمدید اجازه دادید کمان بشوید و خدا از شما تیر بیندازد، برکاتش را وارد وجود شما بکند، مطمئن باشید، این بیگانه منتظر است که از این موضوع سوء استفاده کند، شما یک مقدار حضور انباشته کردید، می خواهد بگوید که من کردم. یا خدای ناکرده شما بیایید براساس آن پز بدهید، بگویید ما رسیدیم. شما اگر از من ذهنی تبدیل به بی نهایت بشوید، شما می کنید؟ من ذهنی شما می کند؟ شما برای این کردیت می خواهید؟ شما همان چیزی شدید که بودید. خوب پس چی می گوید؟ چرا باید پز بدهیم ما؟

اگر ما بی نهایت بشویم و مثل خورشید تابان بشویم، ببینم ما تابان می شویم یعنی همین چیزهایی که از ما ساطع می شود ما می کنیم یا زندگی می کند؟ برای آنها چه کردیتی ما می خواهیم؟ غلط است این. اگر کردیت بخواهید شما بگویید اعتبار بدهید به من به خاطر اینکه تشکر کنید از من، کی دارد این حرفها را می زند؟ دوباره من ذهنی، و ممکن است که ما از کنار بام بیفتیم.

به مولانا ببینید حفظ کنید، شما این بیت ها را خواهش می کنم حفظ کنید. شما بگویید برکنار بامم ای مست مدام یعنی خودم، مست شراب ناجور من ذهنی هستم، مست غرور هستم، خودخواهی هستم، خود محوری هستم، مست دانستن خودم هستم، که می دانم کارها را من می کنم، می گوید برو عقب بشین، بکش عقب بکش برو آن ته بام. یا بیا پایین درست است؟ خیلی مهم است.

هر زمانی که شدی تو کامران آن دم خوش را کنار بام دان

هر لحظه ای که فکر کردی من به ثمر رسیدم، به به موفق شدم داری می افتی مواظب باش آن دم خوش، این دم خوش را من ذهنی ایجاد می کند، این بی نهایت شما اصلاً ذاتش شادی است، ذات اصلی ما شادی است، یعنی در



واقع آرامش است سکون است، این سکون ارتعاش کند بصورت شادی در ما تجربه می شود، شادی اصیل زندگی.

این شادی زندگی از بی نهایت ما ساطع است دائماً، شادی، خدا از جنس شادی است.

امروز مولانا به ما توضیح خواهد داد و داده تا حالا که چرا سماع بسته شده و بعداً هم بقیه‌اش را توضیح می دهد، فقط من اینها را برای شما دوباره بخوانم. دوباره تأکید می کنم تکرار و دانستن این چیزها توأم باعث خواهد شد که شما خودتان را متقاعد کنید که من ذهنی نیستید. بنابراین اگر شما متقاعد بشوید فقط خودتان هم می توانید خودتان را متقاعد کنید، ترس از بین می رود. ترس از بین برود شما این چیزها را می گذارید کنار وارد فضای یکتایی می شوید، یعنی اگر زندگی خواست شما را متحول کند، شما اجازه می دهید. شما می گوئید من دیگر تسلیم شدم هرکاری می خواهی بکن به زندگی می گوئید، نمی ترسید، نمی ترسید و خودتان را با دیگران مقایسه نمی کنید، دیگران روی شما اثر نمی گذارند.

امروز در غزل داریم می گوید: **غیر برونی بد است غیر درونی بتر**، غیر برونی یعنی من های ذهنی بیرون، بد هستند اینها ضرر دارند برای ما. هیچ من ذهنی در بیرون که هست اطراف ما، فایده‌ای برای ما ندارد، من های ذهنی اطراف ما کمکی به ما نمی کنند، فقط ما را می کشند پایین. اما حالا از عهده اینها می شود بر آمد می شود فرار کرد، رفت قایم شد یک جایی خلوت کرد، با ایشان رابطه برقرار نکرد، ولی می گوید **غیر درونی بدتر است**. خواهیم رسید الآن،

بر زمان خوش هراسان باش تو هم چو گنجش خُفیه کن، نه فاش تو

می گوید که وقتی که خوشی می آید، تو بسیار هوشیار باش، هراسان باش یعنی در حال نگرستن و نظارت باش. وقتی خوشی دست می دهد، می گوید: من دارم این را به خودم نسبت می دهم. می گوئید که چطور شما می گوئید که شاد باشید و زمان خوش نداشته باشید؟ زمان خوش من ذهنی با زمان خوش زندگی فرق دارد. اگر شما دلتان دارد باز می شود، بی نهایت می شوید. و **در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد**، و شما قضاوت ندارید، از خوب و بدهای من ذهنی تأثیر نمی پذیرید، مخصوصاً مقاومت تان صفر است و الآن متوجه می شوید که خوشی شما از چیزهای آفل نمی آید، چیزهای گذرا نمی آید، خوشا بحالتان.

ولی همین که شما حس به ثمر رسیدگی کردید مواظب باش، هراسان باش یعنی مواظب باش. مخصوصاً اگر دیدید درونتان باز می شود، اگر شما آن چیزهایی که الآن خواندیم، عمل کردید و اجازه دادید او تیر بیندازد، تیر بیندازد



تیر بیندازد و آفتابی ناگهان روشن شد و دارد روشن می شود در شما و نشان می دهد همه چیز را آن آفتاب و شما آنها را می اندازید. نیاید به مردم بگویید آی مردم من به حضور دارم می رسم، ها، البته نمی گوید اینها را ما یاد می گیریم که از بام نیفتیم دیگر. بگوییم می افتیم. اصلاً با اشخاص دیگر ما کار داشته باشیم، آنها را بخواهیم بکشیم به این راه، نصیحت کنیم نه.

مثل گنج او باصطلاح پنهان کنیم. چطور خدا گنجش را مخفی کرده است، ما تا زمانی که از من ذهنی رد نشویم گنجش را به ما نشان نمی دهد. گنج خدا کجاست؟ فضای یکتایی کجاست با همه امکاناتش؟ همین جاست، در همین لحظه است پس چرا ما نمی بینیم؟ برای اینکه با چشم ذهن نگاه می کنیم. تو هم اگر داری زنده می شوی مخفی کن نگو، نه فاش کن.

تا نیاید بر ولا ناگه بلا ترس ترسان رو در آن مکمن هلا

تا به دوستی شما با خدا لطمه نخورد. یادتان هست گفتیم شما مقاومت را صفر کردید کمان شدید او تیر می اندازد تیر می اندازد، تیر می اندازد ناگهان آفتابی روشن می شود، مواظب باش از کنار بام نیفتی، چون یک نفر بیگانه هنوز آنجا نمرده. نفس ما من ذهنی ما دارد تماشا می کند. مردم هم تحریک می کنند، هی تأیید می کنند، توجه می دهند به شما، هی می خواهند بالا بیاورند شما را، لقب استاد بدهند به شما، همه اینها لب بام است، و اشکال کار این است که اگر بیفتیم، صدمه می خوریم. اینها را آشکار دارد می گوید: **تا نیاید بر ولا ناگه بلا**، یعنی بلا بر دوستی شما با خدا یا با خودتان یا در حالیکه دارید گسترده می شوید، دارید باز می شوید، چیکار داری می گویی؟ همین طور برو جلو.

ما مثل درخت یک نفریم. ما وظیفه نداریم دیگران را هدایت کنیم، اصلاً نمی توانیم هدایت کنیم، نمی توانیم دیگران را عوض کنیم، این توهم است. هر کسی این توهم را دارد، بداند که یکی از توهم های بزرگ من ذهنی این است که ما دیگران را می توانیم عوض کنیم، یا باید عوض کنیم. شما این ابیات را می خوانید روی خودتان کار می کنید عوض می شوید. من چکار دارم شما عوض می شوید یا نمی شوید.

در این فضا که می روی آگاه باش، ترس ترسان برو، احتیاط کن. من مطمئنم برخی از ما از لب بامهای مختلف افتاده ایم. شما تأمل کنید بگویید که من از لب بام مثلاً طلاق گرفته ام از لب بام رابطه افتادم. چه جوری شد که افتادم؟ کجا بودم، اصلاً من توی بام چیکار می کردم؟ پس من متواضع نبودم، پس من پیش همسر می گفتم: می



دائم، همیشه می گفتم: حق با من است. توی ذهنم او را بی سواد و نادان می دانستم، خودم را عاقل می دانستم و از این نردبان رفتم بالا، بالاخره افتادم. حالا از این افتادن دردم گرفت. از دو تا بچه‌ام جدا شدم از همسرم جدا شدم، حالا دردهایش را هم کشیدم. چیزی یاد گرفتم؟ یاد گرفتم دوباره نروم یا الآن با یکی دیگر می خواهم ازدواج کنم، دوباره همین بام هستم، دوباره می خواهم بیفتم. این ابیات را می توانیم حفظ کنیم بدردمان می خورد. بلی این هم توجه کنید:

سر تا به پای عود گره بود بند بند اندر گشایش عدم آن عقده‌ها گشود

می گوید عود که می سوزد و بوی خوش می دهد و عدم این کار را می کند، ما هم مثل عود هستیم گره گره بوی خوشی داریم. تا فنا نشویم تا نسوزیم، سوختن با شناسایی و درد هوشیارانه صورت می گیرد. همین طور که عود می سوزد و بوی خوش می دهد ما هم با شناسایی این که او تیر می اندازد و درد هوشیارانه که باید این بیفتد، این گره‌های ما باز می شود. ما گره‌های هم هویت شدگی داریم، گره‌های رنجش داریم. یادتان هست گفت که ما جادوگرانی هستیم گره می زنیم فوت می کنیم. گره را نگه می داریم. گره نمی تواند در زندگی باشد. باید این ریسمان عبور زندگی از ما خرد از ما دائمی باشد که می خواهد شد. درست است؟

هر جان که می گریزد از فقر و نیستی نحسی بُود گریزان از دولت و سُعود

سُعود یعنی خوشبختی، خجستگی، خوش یمنی در مقابل جغد، که بد یمن است جغد من ذهنی که بد یمن است. می گوید هر کسی که از این فقر و نیستی، فقر یعنی وقتی شما می گویند من چی هستم هیچی پیدا نکنید. فقر در اینجا به معنی بی پولی نیست، نداری نیست. نداری ذهنی است، نداری هم هویت شدگی است. هر کسی که هم هویت شدگیها را نمی اندازد که فقیر بشود و نیست بشود، هر کسی علاجی برای حس هویت در ذهن پیدا نکرده علاجش را امروز مولانا توضیح دارد می دهد، **کمان باش بدون مقاومت، بگذار او تیر بیندازد.**

اگر شما از این کار می گریزید؟ چه جوری می گریزید؟ با مقاومت. کجا می گریزی؟ یعنی در واقع دارید از فقر و نیستی این لحظه می گریزید به زمانی که زمان روانشناختی که تویش حس وجود هست. خلاصه می شود در این که شما دائماً در زمان گذشته و آینده هستید بجای این لحظه ابدی و هوشیار بودن به آن، هر کسی این کار را می کند باید بداند که نحس است. آدم نحس آیا باید از نیک بختی و خوش یمنی سُعود بگریزد؟ چی یاد می گیریم از این بیت؟ شما از این که هم هویت شدگیهایتان را بیاندازید نترسید. باید این یکتای ناظر بشویم، یکتای بینهایت



زنده به ابدیت و بینهایت خدا در این لحظه نحس نیست، پر از نیکبختی و خوش یمنی است ولی در عین حال فقر و نیستی است. شما اگر یکتا بشوید این یکتا عدم است. از درون باز می شوید. این آسمان در درون باز می شود.

ره آسمان درون است پر عشق را بجنبان پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند

این آسمان از درون باز می شود؛ هر دفعه که شما یک چیزی را می اندازید یک هم هویت شدگی را، پر عشق را می جنبانید. از جنس او دارید می شوید. اصلاً پر عشق را جنباندن یعنی لحظه به لحظه از جنس خودمان شدن، و شناسایی این که ما این بافت ذهنی نیستیم.

هر لحظه که شما، یکی حرفی می زند واکنش نشان می دهید نشانگر این است که این فکری که از ذهنتان گذشت ایجاد هویت می کند، در شما دارد صورت می گیرد، چه کار داری او چه می گوید؟ شما دارید کشف می کنید یک چیزی را در خودتان، که شما فقر و نیستی هستید، عدم بینهایت هستید.

چه رابطه‌ای با واکنش دارید؟ واکنش، قضاوت، بد و خوب کردن و مقاومت مال من ذهنی است. این که ما می گوئیم: می دانه بصورت ذهن، این می دانه ذهن دانایی زندگی نیست. نمی دانه باز شدن آسمان درون یعنی فقر و نیستی، نیک بختی، خوش شگونی، و عبور خرد زندگی از ما، و حس بینهایت و فضاگشایی اینها باهم هستند. می دانه، بلند شدن بعنوان من، و همیشه در لب بام بودن، قضاوت کردن و بد و خوب کردن و جنگیدن بصورت خوب که من خوبم و تو بدی با بدی و مقاومت و ستیزه درونی اینها مال من ذهنی است.

ستیزه درونی یعنی در درون مسئله داشتن با چیزها و آدمها، هر کسی در درون یک چیزی دارد یک مسئله‌ای دارد نمی تواند از کنارشان راحت رد بشود. یک چیزی می گوید: این چرا اینطوری است؟ آن آنطوری است؟ این آدم ستیزه درونی دارد. فقر و نیستی اینطوری نیست.

ما می خواهیم بیان کنیم اینجا که، یعنی مولانا می خواهد که وقتی شما یکتای بینهایت بشوید، یکتای بینهایت بی نیاز بشوید و بدانید که نظیر شما در این جهان نیست و شما نمی توانید مثل خودتان را درست کنید، چه جوری می شود؟ این که یک نفر این فریب را خورده که مثل خودش را می تواند درست کند، نظیرش در این جهان هست، یکتا نیست، محدودیت است؛ محدودیت بلافاصله دویی ایجاد می کند. یکی می گوید من، من غیر را منعکس می کند یک خدا هم منعکس می کند. محال است که ما من داشته باشیم یعنی حس هویت در ذهن داشته باشیم و این را نگهداریم و به خدا تبدیل بشویم، یا خدا را بشناسیم یا خودمان را بشناسیم، شما تا زمانی که



می گوئید من این هستم نمی توانید خودتان را بشناسید، خودشناسی این نیست که شما بشینید اینجا، بگوئید که من، من ذهنیم را می شناسم، من ذهنی من خشمگین است، ترسوست، نگرانست، حسود است، هزار تا عیب و ایراد دارد، اینها خود شناسیت؟ نه خود شناسی نیست، خود شناسی این است که خود اصلیت را بشناسی، خود اصلیت با خدا یکیست. اگر خودت را بشناسی آن را شناختی، آن را شناختی خودت را شناختی.

ولی شناسایی این بافت ذهنی، ها من می دانم حالا این حرف را مردم می زنند من عصبانی می شوم علاجی هم ندارم، علاج داری، علاج این است که این بافت ذهنی را بشناسی بگویی من این نیستم. و کمان بی مقاومت باشی و ببینی که زندگی چه راهی برای شما دارد.

و در ضمن این را هم بگویم در گلیم اتفاقات که شما می بینید، ذهن ما نمی داند که این اتفاقی که حالا می افتد خوبست یا بد، نمی دانیم ما، شما نمی توانید بدانید که اتفاق این لحظه، حقیقتاً وقتی جامع بررسی می کنیم یعنی با چشم خدا می بینیم، نه با چشم ما، ما می گوئیم من پنج هزار دلار ضرر کردم این خیلی بد بود، این اتفاق افتاد من جدا شدم از یکی، نمی دانید این بد است یا خوب، الان به نظر بد می آید.

ولی این قضاوت من ذهنی است، در گلیم اتفاقات شما که هزاران تا اتفاق هست این گلهها، حالا این گل کنده می شود، شما بگوئید من نمی دانم، واقعا این خوب است یا بد است، بنا براین قضاوت نمی کنم. پس مقاومت صفر است. بگذارید کمان بی مقاومت بماند.

پس در این لحظه اتفاق می افتد، شما می گوئید نمی دانم، نمی گوئید می دانم. واقعا نمی دانیم، از کجا می دانید شما؟ نمی گوئیم ما باید وضعیت هایمان را عوض کنیم، یا وضعیت هایمان را عوض نکنیم، این استنباط بد پیش نیاید، ولی وضعیت این لحظه که به نظرم ناجور است باید با خرد زندگی، با آن تیری که او می اندازد درست بشود. نه با تیری که من ذهنی می اندازد من ذهنی بد شگون است، وضعیت بد را بدتر می کند ندهید دست این، اگر هم نمی توانید کمان را بی مقاومت نگه دارید، حداقل به حرف بزرگانی مثل مولانا گوش بدهید تا قویتر بشوید.

آن خاک تیره تا نشد از خویشتن فنا نی در فزایش آمد و نی رست از رُکود

خوب، این خاک از خاکیتش دست بر ندارد، هیچ موقع تبدیل به انرژی نمی شود، در رشد گل یا میوه یا هرچی، ما هم می دانیم که ما امروز هم داریم دانه ای هستیم در زمین خدا کاشته شدیم، زمین خدا کجاست؟ فضای یکتایی، همه ما توی فضای یکتایی بصورت دانه کاشته شدیم. شما باید اجازه بدهید، دانه شکافته بشود. شما دانه را می



کارید زمین، اگر این شکافته نشود و بگوید می خواهم دانه گیم را حفظ کنم، همین باشم توی زمین، زیر زمین، خوب درخت نمی آید بالا که، کی می شکافد دانه شما را؟ زندگی، خدا، کی؟ چه جوری؟ کمان بی مقاومت. هر موقع یادتان می افتد با اتفاق این لحظه آشتی کنید.

مولانا یک چیز بسیار بسیار مهمی به ما درس داده، و ما یاد گرفتیم، که ما از چه جنسی هستیم، جنس ما از جنس زندگی است و آن کارکردهایی که در ما صورت می گیرد، مثل دیدن شنیدن اینها بوسیله جنس ما صورت می گیرد، یعنی زندگی سبب می شود که عمل دیدن صورت بگیرد.

پس شما می گوئید که من از چه جنسی هستم؟ من از جنس آن نه چیزی هستم نه چیز، که ذهن نمی تواند بشناسد، ولی ذهن بوسیله آن فکر می کند، چشم بوسیله آن می بیند، پس شما چیز دیده شده نیستید، آن چیزی که بوسیله آن می بینید آن هستید، شما چیز شنیده شده نیستید، بلکه شما آن نه چیزی هستید جنسی هستید که شنیدن بوسیله شما صورت می گیرد. شنیدن، دیدن، فکر کردن، اینها کارهایی هستند که بوسیله جنس شما صورت می گیرد. اگر جنس اصلی شما نبود، زندگی نبود اینها صورت نمی گرفت.

پس هیچکدام این نتیجه ها شما نیستید، شما نباید چیزی ببینید یا قضاوت کنید بگوئید من این هستم. کی می گوئید من این هستم؟ وقتی که آنها سبب حس وجود در شما می شوند، فکرهای مربوط به چیزها، یا باورها یا دردها، شما را به حرکت در می آورند، شما را باید نیروی زندگی به حرکت در بیاورد و مولانا توضیح می دهد که:

همچنان کز چشمه چشم تو نور او روان کرده ست بی بخل و فتور

همینطور که او یعنی زندگی از این چشمه تو نور روان کرده، بدون دریغ و بدون سستی، یعنی شما همیشه می بینید، حالا بیت اگر مشکل هست، همین را یاد بگیرید که دیدن بوسیله جنس شما صورت می گیرد می گوید:

نه زپیه آن مایه دارد، نه ز پوست روی پوشی کرد در ایجاد، دوست

دوست یعنی خدا، می گوید این دیدن بوسیله پیه و یا پوست و یا چیزهای دیگر صورت نمی گیرد بلکه آن نور هست که دارد می بیند، نور همین هوشیاری، شما هستید و چشم و گوش اینها چی اند؟ روپوشند. و او بدون روپوش عمل نمی کند. یعنی هر چیزی که ما فکر می کنیم پنج تا حسمان، مثل شنیدن و دیدن، اینها بوسیله جنس شما صورت می گیرد، ولی یک ابزار هم آن وسط وجود دارد، درست؟ و دوباره گوش هم می گوید:



در خَلايِ گوش، بادِ جاذبش مُدْرِکِ صِدْقِ کلام و کاذبش

اینها را قبلا خوانده ام دوباره فقط یاد آوری می کنم، همین شنیدن را می گوید، می گوید شنیدن هم بوسیله او صورت می گیرد. او یعنی خود شما، پس شما می گوئید من کی هستم؟ من همانم که شنیدن بوسیله من انجام می شود، پس شنیدن اگر بوسیله من انجام می شود، چیزی را که می شنوم نباید روی من تاثیر بگذارد، در بینهایتی که من هستم کارها را آن بی نهایت انجام می دهد. چطور من سبب شنیدن و دیدنم، سبب فکر کردنم، آن موقع فکرها بیاید روی من مسلط می شود؟ این می شود؟ بعد آن موقع بوسیله شنیدن و دیدن و قضاوت کردن من یک من درست می کنم این حیف نیست بگویم من این هستم،

من جنسی هستم که بوسیله آن شنیدن صورت می گیرد، بعد آن موقع شنیده شده روی من مسلط است؟ فکرها رو من مسلطند؟ فکرها را من ایجاد می کنم، من نبودم فکر ایجاد نمی شد، آن وقت فکر روی من باید مسلط باشد؟ پس من خودم را نمی شناسم، می گوید: در خَلايِ گوش، در گوش قدیم معتقد بودند باد جاذب وجود دارد، درک کننده درستی کلام و یا دروغ بودن کلام هست، یعنی خلاصه شنیدن صورت می گیرد و درک اینکه درست یا غلط هست.

آن چه باد است اندر آن خُرد استخوان؟ کوپذیرد حرف و صوتِ قصه، خوان

می گوید آن چه بادی است که در استخوان کوچک گوش حرف و صوت را از قصه خوان می پذیرد و اینجا می گوید:

استخوان و باد، روپوش است و بس در دو عالم غیر یزدان نیست کس

پس پیه چشم و نمی دانم استخوان گوش و باد جاذب و حالا هرچی که هست اینها روپوشند و بوسیله جنس شما شنیدن و دیدن صورت می گیرد و در شما غیر از یزدان عمل نمی کند، می گوید غیر از خدا کس دیگری وجود ندارد و الان می خواهد بگوید که: هم گوینده آن هست و هم شنونده آن هست این خیلی مهم است.

پس شما الان می خواهید بدانید که شما کی هستید؟ این هم که بدانید که بوسیله جنس شما شنیدن، فکر کردن و دیدن و بقیه حسها صورت می گیرد، بنابراین شما آن فکرها و دیده شده ها و شنیده شده ها نیستید. و اینکه یکی حرف می زند و یکی می شنود و بعد آن حرف می زند و شما می شنوید در دو حالت اوست که دارد گوش می دهد. یعنی جنس اصلی شماست که دارد گوش می دهد، پس شما چرا نمی روید آن جنس بشوید، شما می توانید



هوشیارانه بروید آن جنس بشوید. باید اجازه بدهید او از شما تیر بیندازد، آن جنسی که شما هستید ترس ندارد، یکتاست، بی نیاز است. پس این نیازهایی که ما الان داریم این نیازها مال من ذهنی است، شما می توانید مخصوصاً نیازهای روانشناختی مثل احتیاج به تایید و توجه و قدردانی و بقیه چیزهایی که از مردم می خواهید و طلبکارید همه را بگذارید دور، و بگویید که: در انسانها غیر از یزدان چیز دیگری نباید کار کند. یعنی من ذهنی نباید کار کند.

حالا متوجه می شوید که من ذهنی اضافی و بیگانه است. ولی اگر شما از جنس یزدان بشوید باید بینهایت بشوید باید یکتا بشوید، باید عمیقاً درک کنید که مثل شما در این جهان نیست و از مقایسه دست بردارید، به علت اینکه ما هوشیاری جسمی داریم و خودمان را کاهش دادیم به جسم خودمان را می توانیم با همه چیز و همه کس مقایسه کنیم، این غلط است.

شما از مقایسه می آید بیرون، مقایسه ابزار مهم من ذهنی است هر موقع دیدید خودتان را با یکی مقایسه می کنید بیدار شوید، من چرا این کار را می کنم؟ هر موقع دیدید یکی را دیدید کوچک شدید یا بزرگ شدید من ذهنی دارد کار می کند. هر موقع دیدید یکی را دیدید ترسیدید من ذهنی دارد کار می کند. هر موقع دیدید یکی را دیدید این کیه بابا، ما را بین این را بین، من ذهنی دارد کار می کند. هر موقع دیدید شما که یکی را می بینید با وجود اینکه یک آدم چالشی هست و آدم مشکلی است و دارید شما فضا را باز می کنید، باز می کنید و واکنش نشان نمی دهید بدانید که ایزد دارد کار می کند.

این ابیات و به عمل درآوردن آنها، چیز بعیدی نیست، نه تنها بعید نیست بلکه عملاً باید صورت بگیرد که ما انسانها، اولاً این مجلس سماع را باز کنیم، بسته شده، ثانیاً هم باقی بمانیم، موفق بشویم. انسان ممکن است موفق نشود. البته اینکه آدمهای بینایی و دانایی مثل مولانا آمدند این همه زحمت کشیدند. معنیش این هست آنها امیدوار بودند که انسان موفق خواهد شد، انسان من ذهنی را خواهد شناخت. یک روزی انسان متوجه خواهد شد که بستگی این سماع هست ز بیگانهای، بیگانه را خواهد شناخت.

انسان بزودی یکتا خواهد شد یکتایی را عملاً بصورت بینهایت تجربه خواهد کرد بزودی. خدا می خواهد انسان موفق بشود، نمی خواهد در یک جنگ بزرگ همه نابود بشوند. خدا واقعا نمی خواهد انسان من ذهنی که حالا سماع را بسته که هیچی، این همه هم سلاحهای مخوف بوجود آورده که یک روزی ازش استفاده کند، برای چی



استفاده کند؟ چرا سماع را باز نمی کند اینها همه اش از ترس هست، اینها همه اش از بسته بودن سماع و این همه سلاحها به خاطر ترس هست به خاطر بیگانه است، به خاطر جغد من ذهنی است. بله

مُسْتَمِعِ او قایل او بی احتجاب ز آنکه الْأُذُنَانِ مِنَ الرَّأْسِ ای مَثاب

مَثاب یعنی شما، اجر و پاداش گرفته، به شرطی که شما البته بیگانه را بشناسید. امروز شما بیگانه را دارید می شناسید و از زندگیتان بیرون خواهید انداخت. در انسان، شنونده او باید باشد و گوینده هم او باید باشد. اگر شما یکتای بینهایت بشوید من هم یکتای بینهایت باشم من صحبت می کنم کی صحبت می کند؟ او، شما که گوش می کنید کی گوش می کند؟ او، دوباره شما صحبت می کنید کی صحبت می کند؟ او، دوباره من گوش می کنم کی گوش می کند؟ او، ولی الان حجاب نمی گذارد، پرده ها نمی گذارند.

این ابیات مهمند، همین چندتا بیت، جنس شما را مشخص می کند، که این همه ما هم هویت شدیم با چی؟ با دیده و شنیده و فکر کرده، ما با فکرهایمان هم هویتیم، قسمت اصلی رفتاری ما، باور های ما هستند، ما باورها را مقدس می دانیم، باورها مقدس نیستند، آن نه چیزی در شما که باورها را می تواند بوجود بیاورد و با آنها بازی کند و از جنس آن هست آن مقدس است.

و مولانا می گوید او می تواند صحبت کننده باشد در شما، چرا شما نمی گذارید او صحبت کند. و می گذارید بیگانه یعنی من ذهنی یعنی این جغد بد شگون صحبت کند، آخر این چه عقلی هست؟ مستمع او، یعنی شنونده او، قایل او، یعنی گوینده او، بی احتجاب بدون پرده، برای اینکه گوش هم از سر هست ای پاداش گرفته، یعنی چه شما با گوش بدهید، چه سرتان که حرف می زند فکر می کند، هر دو عمل بوسیله او صورت می گیرد. اگر این را بفهمی و به عمل در بیاوری پاداش گرفته هستی، سماع شروع می شود. بله این هم ترجمه اش است.

آنکه بی حجاب و واسطه می شنود، می گوید: حضرت حق است. زیرا ای پاداش رسیده، دو گوش ام جزو ستر است.

بله رسیدیم به غزل مان، اجازه بدهید این غزل زیبا را ادامه بدهیم. پس از بیت اول مطالبی را مولانا به ما یاد داد، مخصوصاً که شما مقاومت را در این لحظه به صفر برسانید، به صورت کمائی باشید که او تیر می اندازد و وقتی تیر می اندازد، می اندازد، آفتابی از رخ او تابان می شود که در واقع این آفتاب شما هستید. وقتی آفتاب، تابان می شود نترسید. این نور این آفتاب ایزدی است یا حضور است که گسترده می شود، بی نهایت می شود. این بی



نهایت، تابان هم است. بعد هم گفت که؛ این آفتاب در ذره شما پنهان است. اگر اجازه بدهید او روی شما کار کند، بالاخره دهانش را باز می کند می پرد از ذهن بیرون، بی نهایت می شود، همان خورشید می شود.

ولی دائماً خودتان را لب لب بام ببینید و اگر او روی شما کار می کند، تیر می اندازد و شما می بینید دارید پیشرفت می کنید، مواظب باشید که باز هم لب بام هستید. یک لب بام هم این است که اگر دخالت نکنید، بی صبری نکنید قطع می شود!

این لحظه شما بی مقاومتید و انرژی از شما عبور داده می شود، شما ناظر هستید، قضاوت نمی کنید! قضاوت کنید، از لب بام می افتید، قطع می شود! هر موقع دیدید انرژی قطع شد، جان شما دارد غمگین می شود، بدانید که دارید قضاوت می کنید! خیلی از بینندگان تن در می دهند به عجله من ذهنی، نمی شناسند! می خواهند زود برسند. همچون چیزی ما نداریم! شما باید با مقاومت صفر، کمان باشید، او تیر می اندازد، می اندازد. وقتش هم او می داند.

و مولانا با استفاده از یکی از آیه های قرآن گفت بهترین داور او است. یعنی او می داند که کی، کی وقتش است. شما چه قدر آماده اید؟ دوباره این هم یک لب بام است که ما ادعا کنیم، ما رسیده ایم! نمی دانم چرا ما به حضور، چنان که باید و شاید عمل نمی کنیم، ولی رسیده ایم! یا از اول بودیم! این چیزها درست نیست. اینها همه لب بام است. بله؛

آنکه بود همچو برف، سرد کند وقت را چون بگذارد چو سیل، پست کند خانه ای

هر کسی سرد است؛ شما الان می دانید برف یعنی چی، یخ یعنی چی. هر کسی که با دردها و با چیزها هم هویت شده و این مرکزش است، دلش است، این سرد است. درد سرد است. این آدم، این جان، این لحظه را که از جنس زندگی است تبدیل به وضعیت می کند. سرد کند وقت؛ یعنی این لحظه، شما می خواهید این لحظه را باز کنید گرم بکنید. گرم اصل شماست، اصل شما گرم است. در این لحظه شما فضا دارید، فضای خالی هستید یا مقاومت می کنید؟ یک هم هویت شدگی هستید که الان، هم هویت شدگی مرکز شما هم است. کدام یکی؟

به من بگویید؛ این لحظه را شما با هوشیاری جسمی تان جسم می بینید، وضعیت می بینید یا وضعیت را می بینید، شما می ترسید دارید اتفاق می افتید؟! پس سردید. یا نه، فضا را باز می کنید، گرمید و وضعیت را در آغوش می گیرید، وضعیت از برکت شما برخوردار می شود. شما این لحظه را تبدیل به زمان نکنید! شما این لحظه



را زنده بشوید بهش، گرم است. اگر شادی زندگی از شما عبور می کند، این لحظه را گرم می کنید شما؛ اگر به زمان نمی روید، به گذشته و آینده! اگر مقاومت شما صفر است در این لحظه در مقابل اتفاق این لحظه، گرمید، اگر مقاومت می کنید سردید، اگر مقاومت می کنید شما قربانی اتفاق می شوید، اگر مقاومت نمی کنید از کنار اتفاق رد می شوید، از کنار من های ذهنی رد می شوید. اگر مرکز شما یک بافت ذهنی داناست که می گوید؛ من می دانم! سردید. وقت را سرد می کنید.

اما اگر اجازه بدهید او تیر بیاندازد، آفتاب او بیفتد و این هم هویت شدگی آزاد بشوند یعنی؛ شما منجمد شدید، اجازه بدهید آب بشود. چه جوری آب می شود؟ مرتب انرژی از این هم هویت شدگی ها آزاد می شود، آزاد می شود، آزاد می شود، این من ذهنی را و خانه ذهن را می شوید می برد. همان طور که برف آب بشود، خانه را می برد؛ در اینجا خانه، خانه ذهن است. پس شما اگر ذوب بشوید، آب بشوید و وقتی او تیر می اندازد، علاوه بر اینکه خرد از شما عبور می کند، انرژی شفا بخش زندگی هم روی دردهای شما می افتد، دارد شفا می دهد شما را. حتی روی این تن شما هم می افتد، وقتی شما مقاومت را به صفر می رسانید و کمان می شوید و تیراندازش خداست؛ این تیر که واقعاً تیر نیست که! هر چیزی که از شما عبور می کند تیر است و چرا می گوید تیر؟ برای اینکه روی چیزی اثر می گذارد! تیر می تواند انرژی شفا بخش باشد روی این تن جسمی تان. تیر می تواند شناسایی باشد روی هم هویت شدگی تان، نشان بدهد که شما با چه چیزهایی هم هویت اید، با چه دردهایی هم هویت اید.

تیر می تواند این لحظه، چالش جلوی روی شما را حل کند، می تواند راه حل مسئله شما باشد. بگویید: ای بابا! این، این چیز را چطور من نمی دانستم؟! تیر می تواند اخلاق خوب شما باشد در مقابل مشتری یا کس دیگری که کلفت می گوید، عصبانی است. تیر می تواند تشخیص شما باشد، تیر می تواند به شما راهنمایی بدهد، هدایت بدهد، شما را از راه های پیچ در پیچ عبور بدهد. تیر شناسایی است، تیر شفاست و می خواهد سیل راه بیاندازد. موقعی که شما شناسایی تان به حدی می رسد، می فهمید که این بافت ذهنی، شما نبودید، خانه را سیل برده است، خانه نمی ماند دیگر. خانه ذهن ویران بشود، یعنی هم هویت شدگی ها بیفتند، شما یکتا می شوید.



غیر برونی بدست، غیر درونی بتر از سبب غیرست. کندن دندان، ای

غیر برونی، من های ذهنی اطراف ما هستند. آنهایی که با جهان بیرون هم هویت اند و از هم هویت شدگی هایشان زندگی می خواهند، رو به بیرون دارند. اینها غیرهای بیرونی هستند. در ضمن غیر در زبان مولانا و حافظ، من ذهنی است و خیلی هم ساده است. ما به عنوان اصل خودمان یکتا هستیم و بی نهایت، وقتی محدود می شویم نسبت به این بی نهایت، غیریم! نسبت به خدا هم غیریم! ولی این من ذهنی است، بافت ذهنی است.

شما که اولش می خواهید روی خودتان کار کنید، من های ذهنی بیرونی بدند، یعنی همیشه به شما آسیب می رسانند. این من های ذهنی گفتم؛ درست، مثل اینکه یکی دارد می دود و من های ذهنی اطراف می خواهند این را بگیرند و نگذارند. شما می خواهید به حضور برسید، می خواهید روی خودتان کار کنید، من های ذهنی اطراف شما نخواهند گذاشت!

شما باید دانا باشید، راهش را بلد باشید، آنها را به واکنش وا ندارید، تمرکز شما روی خودتان باشد، از آنها اثر نپذیرید. تحریک می کنند شما را، تحریک نشوید. ولی می دانید که اینها مضر هستند. اما غیر درونی، یعنی من ذهنی درون شما که دلتان هم است، او از همه بدتر است! می گوید که، اینکه این دندان پوسیده و کرم خورده را می کنند، چرا می کنند؟ به خاطر اینکه این دندان پوسیده، به حرف کل بدن و دستور العمل های مغز، دیگر گوش نمی کند و به علاوه، به درد نمی خورد!

یک دندان داریم پوسیده و دیگر ریخته، فقط آن سیاه شده، سیاهی مانده، خوب این دندان برای جویدن بود، همین طور ذهن ما برای جویدن مشکلات بوده، چون تویش کرم خوردگی افتاده و هویت است، دیگر نمی جود، فکرها را نمی جود، یعنی فکرها را درست تولید نمی کند، راه حل تولید نمی کند. می رسیم به چالش، چالش را نمی توانیم حل کنیم، برای اینکه به حرف کل گوش نمی دهد این ذهن، بیگانه است.

می گوید همان طور که دندان پوسیده، دیگر آن کارکردش را انجام نمی دهد و فقط کارش این است که درد می کند، خوب این دندان به چه درد می خورد؟! این را می کنند دیگر. حالا این من ذهنی را هم، چالش ها را که نمی تواند بجود و حل کند، فقط کارش این است که برای ما درد ایجاد کند، ما را نگران می کند، اضطراب می دهد، استرس می دهد و کارش این است که این لحظه ابدی را که زندگی است، جسم می بینید و اتفاق می بیند. اتفاق این لحظه را پله می کند، برای رسیدن به اتفاقات آینده که تویش زندگی است. آخر این به چه درد من می خورد؟!



این لحظه زندگی است، همین طور که دندانِ پوسیده به سببِ غیرِ بودنش کنده می شود، این منِ ذهنی هم به سببِ غیرِ بودنش کنده باید بشود. پس شما اگر از عهده من های ذهنی اطرافتان بر آمدید، باید یکِ علاجی به منِ ذهنی درون تان بکنید که مرکز شماسست؛ این نگرانی و ترس و این خشم و این حسادت و بقیه دردهای حاصل از این کرم خوردگی، پوسیدگی، مرکز ماست، یعنی ما از آنجا فکر می کنیم الان، به این دلیل بد شگون است. یعنی در مقابل هر چالشی، این اصطلاح زیبا نیست ولی عوضی فکر می کنیم ما، غلط فکر می کنیم و راه حلِ ما به جای اینکه چالش را حل کند، بدتر می کند. اگر اجازه می دادیم او تیر بیاندازد، تیرهای او به چالش می خورد. تیرِ خرد بود، تیرِ نرمش بود، تیرِ فضاگشایی بود، تیرِ لبخند بود، نرمش بود. بله این حافظ است، فقط این بیت را اینجا می گذارم شما معنی غیر را ببینید. غیر، همین منِ ذهنی است. غیر، کسی است که فضای یکتایی را عملاً باز نکرده و در ذهن زندگی می کند، ولو اینکه ادعا کند که من به حضور رسیده ام. می گوید:

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۴۷۶

من این حروف نوشتم، چنان که غیر ندانست

تو هم ز رویِ کرامت، چنان بخوان که تو دانی

بله این می گوید، این اشعار را نوشتم و این خرد را آوردم به این جهان، به طوری که من های ذهنی نفهمیدند و تو هم از رویِ جوانمردی و بزرگی، آن طور بخوان که خودت بدانی. و البته این بیت می توانست مفید باشد در آن زمان، با توجه به اینکه من های ذهنی دردناک می توانند آسیب هم بزنند! کسانی که توقعات خودشان را از آدم ها و جهان اصل می شمارند، کسانی که دردهای خودشان را مرکز خودشان قرار داده اند. حرف هایی که از آنور می آید و یک استادی مثل حافظ می نویسد، بر نمی تابند! خیلی از من های ذهنی نمی خواهند عوض بشوند! ولی شما که به این برنامه گوش می کنید، می خواهید تبدیل بشوید. بله این بیت هم مفید است، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۲۴۱۵



با غیر اگر خشمین شوی، گیری سرِ خویش و روی

سر با تو چون خشمین شود، آن گاه وای آشتی

این بیت مهمی است! می گوید: اگر با من های ذهنی بیرونی خشمین بشوی، یعنی از آنها بخواهی برنجی، خوب می توانی پا شوی بروی از آنها دور بشوی، ولی این را هم بدان که این من ذهنی مرکزی شماست که دارد می رنجد! گرچه که ما از من های ذهنی بیرونی باید خودمان را حفظ کنیم ولی می توانیم فضا را هم باز کنیم. ولی تا زمانی که فضا را نمی توانیم باز کنیم باید خودمان را بتوانیم حفظ کنیم، لطمه می زنند!

ولی می گوید که باز هم آشتی شما با خودت، آشتی با خود، آشتی با خدا هم هست، شما اگر به عنوان جنس خودتان یعنی هوشیاری، از هوشیاری آگاه بشوید، با خدا هم آشتی کردید. اگر خودت با خودت خشمین بشوی، یعنی من ذهنی دارد شما را اداره می کند، من ذهنی مرکز شماست، آن گاه چه جوری می خواهی با خودت آشتی کنی؟ یعنی بزرگترین آشتی، آشتی ما با خودمان است که باز کردن فضای بی نهایت در درون ماست. هر چه بیشتر این فضا باز می شود، شما خواهید دید که شما حتی اشکالات من ذهنی خودتان را هم می پذیرید.

هر موقع دیدید که برای خودتان پذیرش دارید، ملامت نمی کنید خودتان، دیگران را، پس این فضا دارد باز می شود و شما دارید با خدا یا با خودتان دارید آشتی می کنید.

آشتی با خدا با آشتی با خود یکی است. آشتی با خود هم معنی اش این است که من خودم باشم، آن خود اصلیم، یعنی از این بیگانه جدا بشوم. اصلاً شما این بیگانه را بیاندازید، خودتان هستید. شما تصمیم بگیرید، هوشیارانه تشخیص بدهید و این را انتخاب کنید که من نمی خواهم من ذهنی داشته باشم، من ذهنی من نیستم و ناظر من ذهنی تان باشید. ناظر من ذهنی تان هستید و نگاه می کنید می دانید این نیستید، اگر این ناجور هم باشد می دانید شما این نیستید.

یواش یواش قسمت های مختلف این را لا می کنید می گویند: من تو نیستم، من رنجشام نیستم، من پولم نیستم، من فرزندم نیستم، فرزندم را با عشق دوست دارم، ولی بهش نچسبیدم و او را کنترل نمی کنم. فرزندم نمی تواند دل من باشد، اما خدا می تواند دل من باشد و از طریق این خدا و این بی نهایت فرزندم را هم بی نهایت می بینم، پس با عشق با او برخورد می کنم. با خودم خشمگین نیستم. چون با خودم خشمگین بشوم یعنی دارم خشم و یا من ذهنی را دارم مرکزم قرار می دهم. این قدر این ابیات را بخوانید که دیگر اشکال نداشته باشید.



باد خزانست غیر زرد کند باغ را حبس کند در زمین خوبی هر دانه‌ای

از غیر یعنی از من ذهنی درونی ما، البته از من های ذهنی بیرونی هم همین طور، باد سرد پاییزی می وزد، باغ را زرد می کند. یک نگاهی به باغ خودتان بکنید. باغ شما بدنتان است، فکرهايتان است، روابط تان است، آیا پژمرده شده‌اند؟ اگر غیر، من ذهنی، بیگانه در دلتان هست، و گفت برف است این، یخ است و از اینجا انرژی سرد می آید، انرژی مسموم کننده می آید.

وقتی ما حسود می شویم انرژی بد ساطع می کنیم، وقتی خشمگین می شویم انرژی بد ساطع می کنیم، وقتی می ترسیم انرژی بد ساطع می کنیم. همیشه مثل یک آنتن، انرژی پخش می کنیم ما. یا شما انرژی زنده زندگی را، انرژی شادی را و آرامش را پخش می کنید،

غیر نطق و غیر ایما و سجل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

غیر از حرف زدن و ایما و اشاره و نوشتن، سجل، هزار جور بیان دل بی نهایت ما دارد. ما نمی دانیم آنها چی هستند، زندگی لازم دارد اینها را از ما بیان کند، ولی اگر غیر، من ذهنی، دل شما باشد هرچی که ساطع می کنید باغ را زرد می کند، اثر دارد روی این بدن شما، باد خزانی غیر که مرکز شماست، این بدن را مریض می کند. اگر مریضید، ببینید آیا درد دارید؟ کینه دارید؟ رنجش دارید، اینها را با خودتان حمل می کنید؟ آنها انرژی که می تابانند به این تن شما خراب می کند مریض می کند.

و این باد خزانی غیر، چه از بیرون ساطع می شود چه از ما، زیبایی و خوبی و شکوفایی هر دانه‌ای را که در فضای یکتایی کاشته شده یعنی دانه انسان را حبس می کند. ما دانه‌ای هستیم که حالا بگوییم خدا می آورد به این جهان ما را می کارد در فضای یکتایی، بعد آن موقع یک مقدار هم هویت شدگی اطرافش ما ایجاد می کنیم، این هم هویت شدگی را نمی خواهیم خدا بشکافد، این دانه بیاید، بگذار بشکافد خوب.

شما از خودتان سؤال کنید بگویید که خوبی دانه من حبس شده در زمین؟ چه فایده دارد شما بیایید یک دانه درختی را بادام را یا هرچی هست، بکارید نباید بالا. برای اینکه این دانه می خواهد بگوید من دانه گیام را حفظ می کنم. خوب معمولاً این دانه وقتی آب می آید و با خاک همسایه می شود، دانه‌گی‌اش را از دست می دهد و شروع می کند به درخت شدن. ما چرا نمی شویم؟ اگر یادتان باشد این قانون را هم بارها اینجا قید کردیم که ناظر جنس منظور را تعیین می کند. اینها حقایقی است که مولانا می گوید، ما هم باید بفهمیم، که ما به عنوان منشأ باد



خزانی در جامعه راه می رویم. وقتی ناظر آدمها هستیم ناظر بچه‌هایمان هستیم ما روی آنها اثر می گذاریم. شما اگر دلتان هم هویت شدگی باشد می خواهی آنها را از جنس هم هویت شدگی بکنی، اثر بد می گذاری. ما روی بچه‌هایمان اثر بد می گذاریم. بچه‌هایمان شکوفا می شوند برای اینکه ما آنها را زیر کنترل و ترس خودمان نگه می داریم و نمی گذاریم شکوفا بشوند به عنوان پدر و مادر. ما به عنوان دو تا همسر دانه‌های خودمان را هم شخصاً حبس می کنیم با من ذهنی خودمان، هم انرژی خودمان را می تابانیم که مبادا دانه او هم شکوفا بشود. در حالی که دانه او را یا دانه خودمان را خدا در فضای یکتایی کاشته است.

اسم فضای یکتایی اصطلاحی است که از فرهنگ ما آمده است. حالا ارض خداست. ارض خدا فضای یکتایی است. این ابیات بیدار کننده است، که من که یک دانه ای بودم که کاشته شدم، الآن فهمیدم که شکوفا نشدم، آیا دارم کوشش می کنم با خواندن راهنمایی‌های بزرگان دانه‌ام باز بشود شکوفا شود بیاید بالا؟ آیا من آن درختی می شوم که زندگی در نظر داشته است؟ یا نه زیبایی‌های من حبس شده در زمین؟ به خودمان نگاه کنیم.

پیش تو خندد چو گل، پای درآید چو خار

ریش نگه دار از آن دوسر چون شانه‌ای

می گوید این من ذهنی به تو مثل گل می خندد. در عین حال مثل خار به پایت فرو می رود. ما از تأیید مردم خوشمان می آید یا نه؟ البته خوشمان می آید از توجه شان خوشمان می آید از تحسین شان خوشمان می آید. اینکه به ما می گویند شما دانا هستید پروفیسور هستید، عاقل هستید، ثروتمند هستید، شما موفق هستید، شما خوشگل هستید جوان هستید، قوی هستید، ما خوشمان می آید. به آدم شصت ساله می گویند شما مثل سی ساله ها به نظر می آیید باورش می شود، خوشش می آید، مثل گل می خندد.

ولی مثل همان موقع ها، گفت لب بام هستی در عین حال مثل خار به پای ما فرو می رود، به طوری که پا برای رفتن است. حالیمان نیست که آن خنده های مثل گل من ذهنی نباید خوشمان می آمد، نباید با آنها هم هویت می شدیم، نباید انتظار تأیید و توجه می داشتیم.

همان انتظارات مثل خار در پای ما فرو می رود، یعنی من ذهنی مثل خار جلو حرکت ما را می گیرد. شما ببینید اگر خار به پای آدم فرو برود، راه که می رود حرکت که می کند، دائماً درد می کند و این من ذهنی دائماً درد می کند و جلو حرکت ما را می گیرد. ما به هرچی دست می زنیم درد دارد. یواش یواش گفتم این هوشیاری جسمی که



در این لحظه اتفاق را می بیند، اتفاق را می برد به سمت اتفاق دیگری یا پله می کند برای اتفاق دیگر که توش زندگی هست به نظر ما، یعنی زندگی را می اندازد به آینده و ما منتظر زندگی می شویم. که تقریباً همه اینطوری هستند که منتظر زندگی هستند که شروع بشود که غلط است. یواش یواش زندگی را که گفتیم ما از جنس زندگی هستیم، تبدیل به مانع می کند. ببینید شما نمی خواهید آن چیزی که شما هستید و می تواند شکوفا شود و توش خنده هست و سماع هست، تبدیل به مانع و مسئله بکنید.

شما نگاه کنید که در یک برهه ای از زندگیتان دیدید که مسائل و موانع دارند زیاد می شوند. شما دارید زندگی را یعنی خودتان را تبدیل به موانع می کنید، این موانع از بین نخواهد رفت، برای اینکه لحظه به لحظه شما زندگی را تبدیل به یک موانع می کنید. ببینید اینها را در خودتان. اینها خار در پای ماست. نمی گذارد ما حرکت کنیم. پس از یک مدتی همان موانع می شوند دشمن ما، دشمن می بینیم. خیلی ها آدمهای دور و برشان را دشمن خودشان می دانند، می بینند. دید غلط است، دید من ذهنی است. اگر شما هنوز اتفاق این لحظه را به جای این لحظه می بینید و هنوز در آینده زندگی را می دانید، ولی پر از موانع و دشمن هستید، شما توی جهنم دارید زندگی می کنید.

الآن می گوید شما ریش را از این دو سر مثل شانه نگهدار. در اینجا ریش در واقع زندگی ماست. ریش در قدیم علامت مردی بوده و این ریش را شانه می کردند. می گوید که این دویی ذهن که خوب و بد می کند، شما زندگیت را دست این نده. این اصطلاح است، **ریش نگه دار از آن دو سر چون شانه ای**، شما ایراد نگیر چرا می گویی ریش. منظور چه آقا و خانم زندگی شان را نباید دست دویی من ذهنی بدهند.

آیا شما زندگیتان این است که به هر کسی هر چیزی می رسید در اینجا قضاوت می کنید خوب و بد می کنید؟ دوست و دشمن می کنید؟ شما بعنوان من ذهنی می رسید به یک کسی، این را می بینید قضاوت می کنید و توی طبق می گذارید این را، این می تواند دوست من باشد یا دشمن من یا من با آن کاری ندارم. شما می خواهی زندگیت را بدهی دست این، این من ذهنی؟ این غیر است. ما نباید زندگی مان را بدهیم دست من ذهنی که هر چی داریم، انسانیت مان را این با دویی اش شانه کند، همین می شود دیگر، زندگی را می اندازد به آینده، اتفاق این لحظه را به جای این لحظه می گیرد، هیچ موقع از این لحظه خبردار نخواهد شد، برای اینکه در آینده می داند. یواش یواش وارد جهنمی می شود که در آنجا همه یا مانع هستند، یا مسئله هستند یا دشمن هستند.



ولی اگر شما با پذیرش جلو می رفتید، اگر شما می گذاشتید او تیر بیندازد، یواش یواش متوجه می شدید که هر کاری می کنید هر فکری می کنید، شادی می آید، به هر کسی می رسید شادی زندگی را بهش می دهید. آدمها می آیند اطراف شما، روابط تان دارد خوب می شود، این لحظه که او تیر می اندازد زندگی نقداً تجربه می شود بوسیله شما، نقد نقد این لحظه، به آینده نمی گذارید. البته گوشه چشمتان به آن هدفهایتان هست، حالا این تیر خرد که می آید و خرد می آید دارد به شما خلاقیت هم می دهد. این دندان سالم است می جود مسائل را.

هفته گذشته داشتیم گفت حتماً یک چالشهایی بیرون پیش خواهد آمد شما اینها را نمی توانید حل کنید. ولی دندان خوب غذا را خوب می جود. ذهن بدون من و مجهز به خلاقیت زندگی خیلی از چالشها را حل می کند در حالیکه این تیرها رد می شوند، تیر خرد و تیر خرد که رد می شود شما یاد می گیرید که از کجا این خرد می آید راه حل می آید؟ از بیرون نیست، از ذهن نیست، از من نیست و عادت می کنید به این خرد، به علاوه همین روشنایی به شما می گوید که چالشهایی را که نمی توانی حل کنی، بپذیر. همین که می پذیری، باز هم خرد بیشتری می آید، با پذیرش شروع می کنید. پذیرش شادی می آورد، شادی ذوق می آورد.

چرا آدمهایی مثل مولانا می شوند؟ آدمهایی هم می شوند که من ذهنی دردناکی تولید می کنند و توش می مانند؟ هر چهار بعدشان مریض می شود. گفت باد خزان چهار بعد شما را پژمرده می کند. چهار بعد بدن ماست، فکرهای ماست، بدن ما یک بعد است بعد فیزیکی ماست، فکرهای ما بعد ذهنی ماست، احساسهای ما هیجانهای ما بعد هیجانی ماست.

شما می خواهید هیجان شما الآن خشم باشد ترس باشد یا هیجان یا احساسات لطیفی است که از آن طرف می آید؟ احساس عشق باشد، احساس فضا داری باشد، احساس دوست داشتن باشد، شما می خواهید به هر کسی که می رسید بگویید که ای بابا من مثل اینکه این را دوست دارم، ولو اینکه مرا دوست ندارد، من دوستش دارم. من یک علاقه ای به این آدم دارم نمی دانم از کجا می آید. من اصلاً کار بد، ضرر به این آدم نمی توانم بزنم ولو اینکه دارد ناسزا می گوید، از کجا می آید از آن ور می آید، بعد بعدی جان شماست. زنده بودن شماست. آنجا ما پژمرده ایم. گفت برف، دل برف، یخ، نوسانش خیلی کند است، این یکی تندتند نوسان می کند، جان دارید حرکت می کنید، ورزش می کنید، فکرتان سریع است و حال دارید. حالتان خوب است، جان دارید پر از جان هستید، از آن



ور می آید آن هزار جور ترجمان، آدم زنده می شود. از این ور می آید پژمرده می شود. حالا می گوید زندگیت را تو دست این دو سر مثل شانه نده.

من امیدوارم که شما دویی من ذهنی را شناخته باشید که این با دویی کار می کند. گذشته و آینده دویی است. اینکه یکی منم یکی خدا، دویی است. اینکه یکی منم یکی یک غیر دیگر که منعکس می کنم، یک من ذهنی دیگر. من، من ذهنی درست می کنم برای خودم، من ذهنی می شود مرکز، از همسر هم یک من ذهنی درست می کنم بعد از آن دیگر این من های ذهنی با هم در ارتباط هستند. من به عنوان زندگی با او در ارتباط نیستم. ولی امروز مولانا به شما گفت که در شأن انسان این است که قایل او و مستمع او. یعنی گوینده اوست، برای اینکه او بشود شما باید باز کنی بینهایت او را در خودتان، و شنونده هم او.

شایسته نیست که ما من ذهنی درست کنیم، من ذهنی ما بگویم من ذهنی بشنود. من ذهنی یک حرفی بزند، من ذهنی واکنش نشان بدهد. بعد ما به عنوان من ذهنی واکنش به او نشان بدهیم. بعد بد و خوب کنیم، مقاومت کنیم و بگوییم تو بدی دشمن من هستی. یک سری دوست پیدا کنیم که می گوییم ذهناً اینها دوست من هستند و دشمن ذهنی هم داریم، آنها هم دشمنان ما هستند. ما گروه با آن دشمنان می ستیزیم و می گوییم حق با ماست، آخر این چه زندگی است؟ پس ما ریشمان را دادیم دست دو سر چون شانه.

بله اجازه بدهید در توضیح این یک داستان کوتاهی را بگویم به شما. بعداً هم لازم داریم البته در مثنوی، اینجا توضیح بدهم. یک پدری دخترش را شوهر می داد و بهش گفت که وقت شوهر کردن است، باید بروی شوهر کنی ولی مواظب باش از این شوهر حامله نشوی. و تمثیل خیلی گویا، دوباره انسان هست و می توانیم این طوری فرض کنیم که پدر خداست، دخترش ما هستیم، گفته وقتش است که شما را بفرستم به عنوان هوشیاری به جهان، ولی مواظب باش که این شوهر جهان تو را حامله نکند.

شما باهاش می توانی مراوده بکنی، ولی هیچ وقت قاطی نشو، نگذار نسلش که این من ذهنی است در تو بکارد. بعد می گوید این خیلی فرار است و شوهر می گذارد می رود و بچه اش می ماند برای تو، آره داستان را همه اش را نمی خوانم برای این که مجلسی نیست، دو سه بیت می خوانم ولی معنیش این است که ما نباید با جهان که درگیر می شویم، جهان خلاصه ما را حامله کند، ما فضای یکتایی هستیم، به محض این که بیگانه را در شکم ما بکارد ما حامله می شویم، این تمثیل، تمثیل گویاست، که البته برای بیت آخرش می خوانم که بعداً هم کار داریم با آن.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۱۶

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگهدار تا حامله نشوی از شوهرت

خواجهای بوده ست او را دختری زهره خدی، مه رُخی، سیمین بری

به به می گوید خواجهای بوده دختری داشت که ما همان دختر هستیم، صورتش مثل زهره بود ماه رخ بود و سیمین بر بود، خلاصه خیلی خوشگل بود، مثل اصل ما،

گشت بالغ داد دختر را به شو شو نبود اندر کفائت کُفواو

دختر بالغ شد و او را به شوهر داد اما شوهر در برابری کفائت مانند او نبود، توجه می کنید عین همین بلایی است که سر ما آمده، بعد می گوید دختر باید شوهر کند نمی شود خانه بماند، ولی این شوهر برابر او نبود. ما هم که از آنور آمدیم، خوب باید با جهان درگیر می شدیم دست و پنجه نرم می کردیم، ولی به هر حال به دخترش وصیت می کند که یا حالا نصیحت می کند می گوید که مواظب باش از این مرد حامله نشوی.

و هی هر روز می گفت، به ما هم خدا هر لحظه می گوید مواظب باش از این جهان حامله نشوی، حامله نشوی یعنی هم هویت نشوی، تخم جهان را نگیری خلاصه بکاری، حالا همه اش را نمی خوانم. بعد از یک مدتی می بیند که شکم دخترش آمده بالا و می گوید مگر نگفته بودم که مواظب خودت باش و اینها، گفت آخر پدر من چه جوری مواظب خودم باشم؟ اره، می گوید: شما که به هر حال با شوهرت می خوابی وقتی دیدی که چشمهایش بی حال شد بدان که آن وقتش است باید خودت را از آن جدا کنی، و همین چند بیت را می خوانم برایتان بقیه اش را نمی خوانم،

گفت چشمش چون کلاپیسه شود فهم کن کآن وقت انزالش بود

گفت وقتی چشمهایش حالی به حالی می شود، خمار می شود، به دخترش می گوید بدان که آنموقعش است که خودت را بکشی و اینها، دختر می گوید که:

گفت تا چشمش کلاپیسه شدن کور گشته است این دو چشم کور من

می گوید تا چشم او کلاپیسه بشود، خمار بشود قبل از این که او بشود این چشم کور من، کور شده. بلی نشان می دهد که ما به عنوان هوشیاری نباید کور بشویم و در بیت غزل داشتیم گفت که:



پیش تو خندد چو گل پای درآید چو خار، اگر جهان چشمهایش حالی به حالی می شود یا من ذهنی حالی به حالی می شود شما به عنوان هوشیاری حالی به حالی نباید بشوید. مشخص است دیگر. مولانا نتیجه می گیرد :

نیست هر عقلی حقیری پایدار وقت حرص و وقت خشم و کارزار

پس بنابراین در این لحظه شما اگر مقاومت را به صفر برسانید، اگر قضاوت نکنید با اتفاق این لحظه ستیزه نکنی، عقل زندگی را پیدا می کنی، ولی اگر عقل من ذهنی را داشته باشی که اسمش را گذاشته عقل حقیر، در این استقامت پایدار نیست. کی؟ وقتی که حرص می آید و خشم می آید، حرص و خشم و افتادن از لب بام در کارزار، این کار زار، کارزار انداختن هم هویت شدگیها است، شما اگر شروع کنید به هم هویت شدگیها را شناختن و انداختن آنها یعنی کارزاری است که می خواهی شناسایی کنی درد هوشیارانه بخشی اینها را بیاندازی، هر کسی نمی تواند پایدار بماند.

مولانا می گوید: وقتی یک چیزی در بیرون ما را می کشد و ما فکر می کنیم زندگی در همین است و غیر از این نیست و این حرص است، و یا خشمگین می شوی برای این که این چیزی که باید گیرتان می آمده و زندگی بدهد نیامده، گیر آن یکی آمده. بیشتر زندگی ما الان در این لحظه پیرسی، ذهن به این مشغول است می گوید که من خشمگین هستم برای اینکه این اتفاق باید می افتاد نیافتاده یا این اتفاقی که نمی خواستم افتاده، چرا فلان موقع این اتفاق افتاده؟ به من صدمه خورده.

این بینش هم قبلاً مولانا به ما داده که «بر صدف آید ضرر نی بر گهر» و این هم به کار امروز ما مربوط می شود که شما به عنوان گوهر خدایی یا خدایت آسیب نمی خوری، پس اگر ذهن شما می گوید فلان موقع فلان اتفاق افتاد من آسیب دیدم یا فلان چیز را بدست نیاوردم و به زندگی نرسیدم چرا فلانی برد؟ و یا اگر به فلان چیز نرسیم چی می شود؟ اینها عقل حقیر است.

دنباله این بیت را خواهیم گرفت الان اجازه بدهید ما غزلمان را تمام کنیم.

از سبب آنکه بُد در صف ترسنده‌ای گشت شکسته بسی لشکرِ مردانه‌ای

می گوید به سبب این که در این صف، در صف جنگ. حالا صف جنگ ما صف مبارزه با نفس ما یا من ذهنی است در شناختن من ذهنی و هم هویت شدگی ها و دردها و انداختن آنها، ما صف داریم. ما گروهی عمل می کنیم به همدیگر نگاه می کنیم. بعد همین طور که در صف رزم جلو می روند یک دفعه یک نفر می ترسد بر می گردد فرار



می کند، بقیه هم به او نگاه می کنند. یک نفر ترسند. در حالی که اگر او نمی ترسید این لشکر رزمندگان مردانه داشت پیش می رفت. ولی اثر گذاشت ترس او القاء کرد در بغل دستی در بغل دستی،... در بغل دستی برگشتند فرار کردند.

ما هم می خواستیم که هم هویت شدگیهایمان را بشناسیم و چه بسا برخی از ما مصمم می شویم این کار را آغاز کنیم ولی یک ترسند که در بیرون است روی ما اثر می گذارد. ولی بیشترین ترسندگی که روی ما اثر می گذارد ترسندگی خودمان است که در مرکز ماست، که ترس تولید می شود. چرا ترس تولید می کند؟ برای این که هم هویت با چیزهای آفل و گذراست و اینها دارند می گذرند، اصلاً کل ترس ما به خاطر این است که ما یک بیگانه یا من ذهنی داریم که این هم هویت شده با چیزهای گذرا یعنی از بین رفتنی است.

مثل پول، مثل بدن ما که پیر می شود بالاخره پیر خواهد شد دیگر، خوشگلی ما، جوانی ما، جنسیت ما مردم یا زن، مرد باید این طوری باشد زن باید آن طوری باشد. اینها هم هویت شدگی است و ترس ایجاد می کند. هر چیزی که تغییر می کند و از بین می رود شما بچسبید بهش بگذارید مرکزتان این ترس ایجاد خواهد کرد و این ترس نمی گذارد شما بروید بسوی فضای یکتایی.

چه بسا لشکرهای مردانه تصمیم گرفتند با نفس در بیفتند، بشناسند آن وسط چند نفر جا زدند بقیه هم نا امید شدند. حالا آنها را بگذاریم کنار، وقتی شما می بینید می ترسید به خودتان بیایید، بصورت ناظر به خودتان نگاه کنید، به چشمهای من ذهنی نگاه کنید. گفت دیگر در آن داستان، گفت که قبل از اینکه چشمهای من ببیند، اصلاً من چشمهای او را نمی بینم، چشمهای کور من کور شده.

و کلایسه شدن در داستان بعدی که الان خواهیم خواند ان شاء الله وقت بشود، تغییر حالت چشم، شما به چشمهای من ذهنی تان نگاه کنید نترسید، چی می شود چی نمی شود، این را از دست بدهی چی می شود می ترساند شما را. از دست بدهم چی می شود؟ هیچ چیز نمی شود خودم را که دارم. اصل من از جنس یکتایی است از جنس آسیب ناپذیری است، این چیزهایی که چسبیدم از بین برود هم من زنده می مانم. شما که شادی اصلتان از درونتان می آید، آرامشتان از درونتان می آید چرا می ترسید یک چیزی را از دست بدهید که چسبیدید بهش، و بدان آن چیزهای گذرا که بهش چسبیدید و شده مرکز شما ترس تولید می کند و آن نمی گذارد شما اینها را رها کنید، ببندازید زمین، بروید به فضای یکتایی.



دوباره قصه مثنوی داریم که خواهیم خواند برایتان دفتر ششم می گوید که: یک گروهی زمستان سرد می خورد به این غزل ما، رسیدند به روستایی، دهی. این ده ذهن است و گروه انسانها رسیدند به ذهن خیلی سرد بود. دیدند دری باز است. این در در یکتایی در این لحظه هست، باز است. گفتند که با بار و بنه اینجا بیندازیم بمانیم، از درون صدا آمد که نه، بار و بنه را بیندازید خودتان بیایید تو. گفت افکندنیها را بیرون افکنید.

اگر رسیدیم امروز خواهیم خواند. افکندنیها را بیفکنید می بینید که نمی ترسید که بروید به فضای یکتایی، ولی اگر بخواهید که با هم هویت شدگیها بروید فضای یکتایی، آن شخص از درون گفت. آن درون خداست می گوید نمی شود بیایی تو! افکندنیها را بیانداز بیرون، خودت بیا تو. لخت بیا همه را بینداز که یکتا بشوی مثل من.

خسرو تبریزی، شمس حق و دین که او

شمع همه جمع هاست. من شده پروانه‌ای

می گوید یک شاه تبریزی، شاه تبریزی همین انسان است که تبریز نماد فضای یکتایی است. یک شاه تبریزی که وقتی بینهایت و یکتا می شود و بی نیاز می شود و خودش را می شناسد این افتاب حق و دین است. یعنی دین حقیقی ما وقتی یکتا می شویم و بینهایت می شویم تازه می فهمیم چیه! دین حقیقی ما باورها نیستند که مرکز ما باشند با آنها هم هویت بشویم.

یک شاه تبریزی یعنی شما انسان که این وقتی به بینهایت تبدیل می شود، این شمع همه جمع ها می شود. همه چیز دور این می گردد. توجه کنید که همه چیز دور خدا می گردد. به هر حال خواسته یا نخواست. ولی در انسان او هوشیارانه به خودش زنده می شود، انسان یکتا می شود. بعد آن موقع بعضی نسخه‌ها هست که شمع همه شمع هاست آنهم درست است. انسانی که به حضور رسیده و بینهایت شده شمع همه جمع هاست. همه جمع ها از او انرژی می گیرند، کمک می گیرند، ولی خودش دور چه می گردد؟ خودش هم دور خودش می گردد. و این همین زنده شدن به خدا یا به این لحظه در این لحظه هست. شما وقتی بینهایت می شوید در واقع تبدیل به خدا شدید بعلاوه لا یعنی نه.

یعنی انسان به حضور رسیده و بینهایت شده دور خودش می چرخد یعنی همه‌اش می خواهد خودش بشود. ولی وقتی که خلق می کند با چیزهایی هم که خلق می کند آنها می کشند او را از این حالت بیرون، بلی آنها را چه کار می کند؟ به آنها می گوید نه. پس انسان شمس حق و دین است بعلاوه نه، این معنی مسلمانی هم هست.



انسان خداست بعلاوه نه، در واقع وقتی ما جدا می شویم از ذهن از این بیگانه دارد نتیجه را به ما می گوید. ما به آفتابی تبدیل می شویم که بینهایت است و دائماً نور می اندازد و همه چیز دور او می چرخد ولی خودش هم دور او می چرخد. یعنی محصول نهایی ما این است که به او و بینهایت او زنده بشویم و بعلاوه نه. نه به چیزی که ما را می کشد.

آیا مولانا این غزل ها را می گفته، این داستانها را می گفته خودش می دانست این ها چیزهای خوبی اند؟ بلی می دانسته، ولی هیچ موقع گفته این بهترین غزل است؟ هیچ کدام از این آفریده ها توانسته آن را بکشد از محور اصلیش بیرون، دور آن خدایت و خدا نگرده و برود در بیرون دور یک غزل بچرخد بگوید آقا عجب غزلی! تأیید بدهید، پول بدهید، تشکر کنید! اینها را من درست کردم.

توجه کنید که انسانی که الان حول محور من ذهنی می چرخد و هم هویت شدگیها می چرخد، این محور را رها می کند یواش یواش، چون یواش یواش زنده می شود به بینهایت. چه جوری؟

امروز مولانا گفت: **ما کمان و تیراندازش خداست.** ما پروانه وار حول محور خود خدایت ما که به آن زنده شدیم دائماً می چرخیم و اگر یکی ما را خواست از پروانه بودنمان حول این شمس حق و دین بیاورد بیرون می گوییم نه! و این نه اینقدر طبیعی است که زحمتی ندارد. چرا؟ برای این که این محور پر از شادی است پر از سماع است، الان بیت اول معنی می دهد. الان سماع باز شد. **بستگی این سماع هست ز بیگانهای،** ما حول بیگانه می چرخیم، انسان حول هم هویت شدگیهایش می چرخد. باید این را رها کند. بتدریج که تشخیص می دهد بیدار می شود، این چیزها را رها می کند یواش یواش خودش می شود. می بینی خودش دور خودش می چرخد. پس انسان به خدا زنده می شود بنا به تعریف می شود انسان زنده به خدا بعلاوه نه. نه همیشه نه هست به چیزی که ما را می خواهد از حول این محور برد بیرون.

&&&&&&&

این بیت را قبلاً در بین ابیات غزل برایتان خواندم و بعد از این یک قصه کوتاهی خواهم خواند ولی اجازه بدهید همین قصه ای را که توضیح دادم برایتان دوباره بلحاظ مفید بودن نماد دوباره توضیح بدهم. گفت که یک پدری بوده و چون زمان شوهر کردن دخترش رسیده بوده گفت که تو را شوهر می دهم ولی مواظب باش از این مرد حامله نشوی! برای این که این مرد از جنس ما نیست. برابر ما نیست. ولی پس از مدتی که هر روز این نصیحت را تکرار می کرد دید که شکم دخترش آمده بالا و او را مورد پرسش قرار داد که چرا حامله شدی؟



شباهتش به ما این است که ما به عنوان خداییت از پیش خدا می آییم، می گوید که موقع فرستادن تو به جهان مادی است من می خواهم به تو زنده بشوم، ولی مواظب باش تو از جهان حامله نشوی، که البته لحظه به لحظه زندگی این حرف را به ما می زند، گرچه تو با جهان خواهی بود، توی جهان خواهی بود، تو از جنس من هستی، از جنس بینهایت هستی مواظب باش با چیزهای گذرا هم هویت نشوی.

در قصه هم می گوید که این شوهر می رود نمی ماند، بنابراین بچه اش می ماند برای تو، منظورش این است که دنیا فرار است نمی ماند ولی وقتی باهاش هم هویت می شوی برای تو می ماند و نمی توانی از این بچه که فعلاً همین محدودیت و بیگانه است ما درگیر هستیم. که امروز گفت: بدشگونی این بیگانه سبب بند آمدن شادی تو شده. ولی همانطوری که دختر ایشان گوش نکرد و خوشش آمد از این شوهر فرار و از او حامله شد و پدرش بهش گفت که چرا حامله شدی؟ خدا هم به ما می گوید چرا حامله شدی؟ چرا تو محدود شدی؟

و مولانا به ما گفت که، دختر گفت من از کجا بفهمم که کی باید جدا بشوم؟ گفت وقتی چشمهایش خمار می شود، و گفت وقتی چشمهای دنیا خمار می شود چشم کور من قبل از آن خمار شده و من نمی توانم خودم را جدا کنم بنابراین حامله شدم.

این بلایی است که سر ما آمده و ما الان با یک بچه ای که کفو ما نیست، گرچه که ما بینهایت هستیم و از جنس خدا هستیم فعلاً ماندیم. شوهر هم رفته، تقریباً هر انسانی با گذشته هم هویت است، گذشته تمام شده ولی رنجش های مربوط به آن چیزهای آفل که ما را خشمگین کرده هنوز با ما هست و مولانا این بیت را آخر سر آورد، که بدنبالش ما می خواهیم این قصه کوتاه را بخوانیم،

نیست هر عقلی حقیری پایدار وقتِ حرص و وقتِ خشم و کارزار

که قبلاً توضیح دادم بیت را و حالا می رویم سر قصه،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۳۷



وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرورد مجاهده ناکرده. درد و داغ عشق ناچشیده. به سجده و دست‌بوس عام و به حرمت نظر کردن و به انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شده. و به وهم بیمار شده. همچون آن معلم که کودکان گفتند که رنجوری. و با این وهم که من مجاهدم. مرا در این ره پهلوان می دانند. با غازیان به غزا رفته که به ظاهر نیز هنر بنمایم. در جهاد اکبر مستثنام. جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد؟ خیال شیر دیده و دلیری ها کرده و مست این دلیری شده و روی به پیشه نهاده به قصد شیر و شیر به زبان حال گفته که: کَلَّا سَوْفَ تَخْلَمُونَ. ثُمَّ کَلَّا سَوْفَ تَخْلَمُونَ

پس صحبت ضعیف دل بودن است مثل آن دختر خانم یا مثل ما یک صوفی است. اگر از این تیترو از این قصه ای که خواهیم خواند توجهتان برود به یک سری آدمها، به نظرتان بیاید که اینها صوفی اند و اینطورند و آنطورند قصه کار نمی کند، باید توجهتان روی خودتان برود، اگر توجهتان سوی کسی خاصی می رود باید به اینجا برسید که بدون این که خودتان را یا ایشان را ملامت کنید یک درسی یاد بگیرید، که این صوفی یا معلم اخلاق یا هرچی اگر خودش اینطوری است و عمل نمی کند، ملاک عمل من نیست. کما اینکه قصه همین را می گوید.

پس صوفی که در سایه پرورده شده حتی تاب آفتاب را هم ندارد، ضعیف دل هست و سست است. یعنی دلش از هم هویت شدگیها تشکیل شده و این صوفی که ما باشیم مجاهده نکردیم، یعنی بصورت ناظر به هم هویت شدگیهایمان نگاه نکردیم، درد هوشیارانه نکشیدیم و چیزی را رها نکردیم. ولی ادعا داریم بیشتر اوقات هم ممکن است درس بدهیم.

این را بگویم اینجا که شما کاری به این نداشته باشید که کسی که مولانا را درس می دهد، عمل می کند یا نمی کند. شما به درس گوش می دهید به درس عمل می کنید و کسی که من ذهنی دارد ملاک عمل شما نیست.

می گوید که این شخص داغ عشق ناچشیده یعنی بخاطر عشق و یکی شدن با خدا چیزی را رها نکرده و داغ دردش را نچشیده، همین صوفی که داریم صحبت می کنیم که البته گفتم به خودمان نگاه می کنیم، و حالا علاوه بر آنها به تعظیم و دست بوس مردم عادت کرده و سجده مردم و دست بوس مردم هم من اش را بزرگ کرده، و مردم به احترام به او می نگرند، این احترام مصنوعی مردم هم او را مغرور کرده و حتی به انگشت نشان می دهند می گویند عجب آدم با سواد است یا دیندار است یک آدم معنوی است و توصیف خودش بگوشاش رسیده و من ذهنی اش بزرگ شده. خوب البته اینجور آدمها که خود ما هم جزوش هستیم لب بام هستیم. خلاصه مردم گفتند که در زمانه اگر صوفی است فقط ایشان است و به اینهم مغرور شده و تو وهم‌هایش در این تصورات



ذهنی‌اش و هم هویت شدگی هایش و تصاویر گلیم: چه گل‌هایی دارم، این گل‌ها اصلاً واقعاً آنجا نیست ولی تصویرش را خودش ساخته، مردم هم به او کمک کردند. بلی بیمار شده! مثل آن معلم. یک معلمی بوده داستانی بوده که قبلاً خواندیم.

بلی معلم آمد سر کلاس و بچه‌ها قرار گذاشته بودند و تلقین کردند به او که مریض است و از بس که تلقین کردند این معلم واقعاً قبول کرد که مریض است رفت خانه لحاف را کشید رویش. منظورش آن به اصطلاح صوفی است یا آن معلم است که به خیال مریض شد. که البته ما هم به خیال مریض شده‌ایم. می‌گوییم که در قصه باید به خودمان نگاه بکنیم و بقیه‌اش:

و با این وهم که من مجاهدم، با این وهم، وهم یعنی فکری که حقیقت ندارد و از طریق خیال پردازی من ذهنی درست شده، فرق دارد به این که شما عملاً ناظر ذهنتان هستید، من ذهنی تان هستید و هر لحظه با مقاومت صفر کمانی می‌شوید که زندگی تیر می‌اندازد و شناسایی به شما می‌دهد و شما درد هوشیارانه می‌کشید، و شناسایی های خودتان را به انجام می‌رسانید.

ولی اگر این کار را نکنید و تو خیالتان فکر کنید که حقیقتاً شما آزاد شده‌اید، هیچ هم هویت شدگی ندارید، و هیچ دردی ندارید. مخصوصاً هم مردم تحریک کنند شما را و ستایش کنند خوب شما وهم مجاهد بودن را دارید. و این فکر کرده:

مرا در این ره پهلوان می‌دانند، مردم فکر می‌کنند من پهلوان هستم، اگر نبودم که تعظیم نمی‌کردند، احترام نمی‌کردند، این همه از من تعریف نمی‌کردند، پس این همه که می‌گوییم زیر بار تعریف و توصیف نروید و اینها را جدی نگیرید و اینها را در گلیم زندگی خودتان جزو گل به حساب نیاورید، و با آنها هم هویت نشوید و گرنه کلاً می‌افتید به خیالات واهی، خلاصه: **با غازیان به غذا رفته که به ظاهر نیز هنر بنمایم. در جهاد اکبر مستثنایم.** **جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد؟** پس بنابراین مردم می‌گویند پهلوان هستم من باید با غازیان و جنگجویان به جنگ بروم و حالا که ما در جهاد با نفس خودمان استثنایی و شاگرد اولیم، حالا جهاد با من‌های ذهنی بیرون پیش ما اصلاً مثل آب خوردن است. خلاصه: **خیال شیر دیده و دلیری‌ها کرده و مست این دلیری شده و روی به پیش نهاده به قصد شیر و شیر به زبان حال گفته که: کَلَّا سَوْفَ تَخْلَمُونَ. ثُمَّ كَلَّا سَوْفَ تَخْلَمُونَ**



خلاصه: خیال شیر را دیده در ذهنش شیر را زده زمین، و شجاعت ها در ذهنش بخرج داده و مست این شجاعت‌های ذهنی شده و رو به بیشه نهاده که شیر را بکشد و شیر هم به زبان حال گفته که نه اینطوری نیست. پس این طوری نیست دو تا آیه قران هست:

قرآن کریم، سورہ تکاثر (۱۰۲)، آیہ ۳ و ۴

نه چنین است [که شما می‌پندارید]، در آینده خواهید دانست.

()

باز هم نه چنین است [که شما می‌پندارید]، در آینده خواهید دانست.

و این البته آیه اول این سوره هم هست که برایتان نشان می‌دهم. بعد می‌رویم قصه را می‌خوانیم.

أَلْهَاكُمْ التَّكَاثُرُ (١)

انباشتگی و هم هویت شدن با آنها شما را به خود سرگرم کرد.

تکثیر یعنی زیاده خواهی و همین طور که می بینید مولانا در ابتدا به این آیه ها نظر دارد که همانطور که در داستان دختر خانم دیدیم و راجع به حرص و خشم و مبارزه با دنیا صحبت کرد و گفت چشمم کور می شود قبل از اینکه من از آنها جدا بشوم نمی بینم. و بنابر این نمی دانم که کی جدا بشوم. ما هم جدا شدن را نمی دانیم.

و این **أَلَهَا** یعنی سرگرم کرد شما را زیاده طلبی، پس ترجمه‌اش می شود **انباشتگی و هم هویت شدن با آنها و هر چه بیشتر بهتر شما را سرگرم کرد.** و در این لحظه ما سرگرم این هستیم که یک چیزی به خودمان اضافه کنیم بلکه به زندگی بیشتری برسیم و انقدر ادامه می دهیم که می گوید شما قبرها را دیدید یعنی مُردید دیگر:

حَتَّىٰ زُرْتُمُ الْمَقَابِرَ ﴿١٠٠﴾

تا جایی که گورها را دیدار کردید

یعنی اینقدر در این لحظه به زندگی توجه نکردید و اتفاق را دیدید، اتفاق را پله کردید برای رفتن به آینده، اینقدر ادامه دادید که در قبر ذهن که پر از مانع و دشمن و دوباره اتفاقات هم هویت شدگی بود مُردید. چطور نمی بینید که مُردید، درست است. و آیه سومش را هم خواندم گفت که: **اصلاً اینطوری نیست. پس حتماً اینطوری**

نیست. درست است و آیه پنجم می گوید:

كَلَّا لَوْ تَعْلَمُونَ عِلْمَ الْبَقِينِ ﴿١٠﴾



نه چنین است، اگر به علم یقینی می دانستید.

علم یقین اشاره می کند به دانایی زندگی در این لحظه که شما اگر از جنس اتفاق نشوید و اجازه بدهید او با مقاومت صفر شما از شما تیر بیاندازد، گفتیم **ما کمان و تیراندازش خداست**، از این خردی که از شما رد می شود یک دانایی زندگی در شما بوجود می آید که غیر از می دانم من ذهنی است.

پس اگر به دانایی حضور در این لحظه یعنی با دانایی خود این لحظه می دیدید می فهمیدید که این که شما این لحظه اتفاق را می بینید و پله می کنید برای انباشتن بیشتر، و مرده اید حتی مردگی خودتان را نمی بینید، اگر با آن عینک می دیدید می فهمیدید. ولی نمی بینید بطوری که بزودی:

لَتَرَوُنَّ الْجَحِيمَ (۱)

البتّه جهنم را خواهید دید.

من امیدوارم همه ما قبل از اینکه جهنم ذهن را ببینیم همان اندکی کم شدن سماع امروز و شادی زندگی به ما هشدار بدهد که مثل آن صوفی نباشیم. با خیال پردازی با خیالاتمان به جنگ من ذهنی برویم. با خیال با فکر نمی شود به جنگ من ذهنی رفت، حقیقت می گوید که اینطوری نیست که شما می پندارید. البتّه سه بیت از این قصه را خوانده بودم ولی صلاح دانستم با توجه به اهمیت قصه به همه ابیات بطور دقیق توجه کنیم:

رفت يك صوفی به لشکر در غزا ناگهان آمد قطاریق و وعا

پس یک صوفی با لشکر در توی لشکر، همراه لشکر رفت به جنگ، ناگهان سر و صدا و همههمه میدان جنگ به گوشش رسید. وعا یعنی هیاهو و داد و فریاد میدان جنگ و همینطور هم قطاریق هم همینطور، وعا به معنی جنگ هم است، جنگ میدان جنگ. همههمه میدان جنگ یک دفعه صوفی را گرفت، چطوری که ما را هم همین که بصورت ناظر به ذهنمان نگاه کنیم می بینیم که چقدر درد داریم از چی ها باید جدا بشویم و این شناسایی چقدر مشکل است و درد کشیدن چقدر مشکل است. همههمه این مبارزه ما را می گیرد،

ماند صوفی با بُنه و خیمه و ضِعاف فارسان راندند تا صفِ مَصاف

صوفی ترسید بنابراین با اسباب و اثاثیه و با ضِعاف یعنی ضعیفان، ناتوانان مثلاً آنهایی که مریض بودند یا اگر خانمی آنجا بود در خیمه ماندند. اما سواران تا صف مصاف رفتند. خوب اینجا است که ما باید تصمیم بگیریم. ممکن است شما کسی را بشناسید که استاد است یا صوفی است، تدریس می کند این چیزها را ولی خودش عمل نمی



کند. آیا شما هم باید باز بمانید؟ می گوید نه، آنهایی که رزمندۀ واقعی بودند رفتند. آن کسی که می خواهد هم هویت شدگیها را شناسایی کند و مقاومت را صفر کند با خرد زندگی که این لحظه رد می شود ذهنش را بشناسد. و بطور قطع و یقین می داند که ذهن جهنم است و جهنم درست کرده می خواهد آزاد بشود.

چه کار دارد که حالا یک کسی که اسمش صوفی است یا معلم یا هرچی هست آن کس عمل نمی کند. شما که دیگر از مولانا یاد گرفتید. پس بنابراین فارسائی هستید سوارکارانی هستید (فارس یعنی سوار) که شما می خواهید رها بشوید از من ذهنی تان، شما با دیگران چه کار دارید. اتفاقاً مولانا می گوید که شما که حالا این شناسایی ها را کردید باید روی خودتان کار کنید و دیگران نتوانند بکشند شما را پایین، یکی هم استاد شماس، نمی توانید بگویید که این آدم سی سال است مولانا می خواند ببین کجا رسیده که ما کجا برسیم. نه این غلط است.

اگر در خواندن این قصه ها و تعلیمات مولانا شما خودتان یا مخصوصاً دیگران را ملامت می کنید من ذهنی دارد کار می کند. شما با دیگران چه کار دارید. مگر نمی بینید درک نمی کنید که این چی می گوید؟ این را عمل کنید. شما با من هم حتی کاری ندارید، شما چه کار دارید که من عمل می کنم یا نمی کنم، من این را می نویسم اینجا شما می خوانید. اگر خودتان را وابسته کنید به یکی شما پایین کشیده خواهید شد که بیت بعدی همین را می گوید، بسیار مهم است.

مَثَقَلَانِ خَاکِ بَرِ جَا مَانَدَنَد سَابِقُونِ السَّابِقُونِ دَر رَانَدَنَد

زمین گیر شدگان بر جای خود ماندند، در حالی که پیشتازان مقدم پیش تاختند.

مَثَقَل کسی که زمین گیر است کسی که بدنیا چسبیده یعنی دنیا داران، کسانی که از طریق هم هویت شدگی بدنیا چسبیدند. شما خزندگان را در نظر بگیرید مثل مار، مار به زمین چسبیده و آن زمین چسبیدگی در ذات من ذهنی است. حالا آن را با عقاب مقایسه کنید. مار برای اینکه عقاب بشود باید تبدیل بشود. در عین حال که مار می خواهد عقاب بشود به مار دیگر نگاه کند نمی تواند، «حالا اینها را نگاه همه به زمین چسبیده اند من چرا؟».

سَابِقُونِ السَّابِقُونِ یعنی پیشتازان یعنی کسی که من ذهنی را می بیند به زمین چسبیده از پهلویش رد می شود می رود و نمی گذارد آن زمین چسبیده او را به زمین بکشد. این پیشتازان باهم مسابقه ندارند، حافظ با مولانا مسابقه ندارد، یا این دو با فردوسی مسابقه ندارند. پیشتازی عبارت از این است که شما از پهلوی من ذهنی که



بدنیا چسبیده رد می شوی نگذاری آن شما را به زمین بکشد، تقلید نکنی از آن، آن روی شما اثر نگذارد. ولی طبق آن قانون گفتیم که ملاحظه کننده، نظارت کننده آن شخص مورد ملاحظه را یا منظور را تحت اثر قرار می دهد و جنس آن را تعیین می کند این درست است. من های ذهنی وقتی به شما نگاه می کنند حرف می زنند؛ می خواهند شما را زمین گیر کنند. ولی شما عاقلید از پهلویشان رد می شوید و اینها نمی توانند شما را زمین گیر کنند.

کسانی که از ما انتظار دارند توقع دارند و نزدیک ما هستند روی ما اثر دارند. توقعاتشان بیجاست ما را عصبانی می کنند، عصبانیت یعنی زمین چسبیدن دیگر، تمام خاصیت های من ذهنی خاصیت زمین چسبیدن است. زمین چسبیدن یعنی مثل آن دختر خانم می گوید من نمی فهمم چشمم کور است. یعنی ما نمی بینیم که خشمگین و حسود و ترسو بودن ما را به من ذهنی می چسباند.

به زمین چسبیدن یعنی هنوز به آن هم هویت شدگی ها چسبیدن و نفهمیدن این که ما چسبیدیم. و گفتیم هم امروز ما در ذهن رها نخواهیم شد، نباید تجسم یک آدم به حضور رسیده را داشته باشیم، یا آدم به حضور رسیده اینطوری می شود من هم آنطوری هستم. آدایش را در بیاوریم مثلاً مثل او راه برویم. مثل مولانا بنشینیم، مثل مولانا راه برویم، یا مثل مولانا سماع کنیم این ادا درآوردن است.

شما باید متحول بشوید و زندگی شما را متحول می کند از جنس خودش می کند، بی نهایت می کند. پس **سابقون السابقون** یعنی پیشتازان حقیقتاً، پیشتازان پیشتازند و کسی نمی تواند آنها را زمین گیر کند، به زمین بچسباند. و شما از آن پیشتازان هستید. شما به استادان هم نگاه نمی کنید. نمی گذارید استادان یا آن کسانی که به مجلسی می روند شما را عصبانی کنند، چون عصبانی شدن همین و زمین گیر شدن همان، واکنش های منفی زمین گیر شدن است.

می گوید زمین گیر شدگان آنهایی که به دنیا چسبیده بودند بر جا ماندند، و این سواران از پهلوی آنها رد شدند و رفتند. با وجود اینکه شما می بینید یک عده ای چسبیدند به دنیا و تحریک می کنند شما را بچسبید، شما گوش نمی دهید و از پهلویشان استادانه رد می شوید و می تازید. کجا می تازید؟ به فضای یکتایی. اگر کسی شما را می گیرد می گوید بشین اینجا نمی گذارم بروی، شما باید با استادی از پهلویش رد بشوی. برای همین امروز خواندیم گفت قایم کن، فاش نکن، نگو، گفت همیشه بر لب بام هستی. بر لب بام بودن معنی اش این است که یک کسی که



با ما زندگی می کند یا ملاقاتش می کنیم ما، ممکن است روی ما اثر بگذارد و ما را زمین گیر کند بیفتیم. وقتی متعهد نیستیم وقتی هوشیارانه و با خرد ایزدی جلو نمی رویم، مردم می توانند روی ما اثر بگذارند. من بجا بود خواندم که گفت: ما کمان و تیراندازش خداست.

شما وقتی خرد را شادی را در این لحظه حس می کنید، عیناً بهش زنده می شوید، وقتی خلاق می شوید، بعد آن موقع می بینید یک نفر توی دردهای توقعاتش دارد دست و پا می زند به حرفهایش گوش نمی کنید دیگر، جمع می خواهند شما را زمین گیر کند. ما از جمع هم تقلید نمی کنیم. شما از هیچکس تقلید نمی کنید. این ابیات را هم می خوانیم که شما راه را پیدا کنید. یعنی مولانا راه را نشان می دهد، بله. ترجمه این بیت بود.

زمین گیر شدگان بر جای خود ماندند در حالی که پیشتازان مقدم پیش تاختند.

این **سَابِقُونَ السَّابِقُونَ**، سابقون را پیشتازان مقدم، یعنی پیشتازان، پیشتازان جلو افتادند. پیشتاز شما هستید که معنی اش همین است. اگر کسی نمی تواند شما را بکشد پایین و نگه دارد، شما پیشتاز هستید. یعنی مشمول این آیه قرآن هستید که بله سوره واقعه است.

قرآن کریم، سوره واقعه (۵۶)، آیه های ۱۰ و ۱۱

﴿سَابِقُونَ سَابِقُونَ﴾ (۱۱)

آنها که سبقت جست، بودند و اینک پیش افتاده اند.

أُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ ﴿۱۱﴾

اینان مقربانند

حالا ترجمه اش همین است که گفتیم، هر جور ترجمه کنی، ترجمه اش خیلی سخت است. **آنهايي که سبقت جست، بودند و اینک پیش افتادند. پیشتازان پیشتازانند.**

اگر شما می گذرید مبادا فکر کنید که باید مسابقه بگذارید. ما با کسی در راه معنوی مسابقه نمی توانیم بگذاریم. مسابقه در جهان مادی است. مسابقه مال ذهن است. پس اگر از پهلوی من های ذهنی می توانید رد بشوید و آنها بر جای بمانند و زمین گیر شدن آنها، به دنیا چسبیدن آنها، شما را به هم هویت شدگیها نچسباند، شما را تشویق نکند، حالا این را نگه دارم، اینها چرا نگه می دارند؟ نمی شود که همه بی عقل باشند، لابد یک چیزی می دانند اینها، اینها غلط است، اینها تقلید است و مشکل ما همین است.

خلاصه کسی که از پهلوی زمین گیر شدگان رد می شود و نمی گذارد زمین گیر شدگان روی آنها اثر بگذارد، اینها هستند که به خدا نزدیک می شوند. یعنی خدا بی نهایتش را در آنها زنده می کند.



جنگ ها کرده مظفر آمدند باز گشته با غنایم سودمند

ببینید مولانا قصه را پیش می برد در ضمن حرفهای خودش را هم می زند، می گوید: این آدمها به صوفی نگاه نکردند، نگفتند این صوفی رئیس ماست، این بشیند توی چادر ترسیده است خوب ما چرا برویم؟ گفتند نه. پس شما هم به معلمتان یا به کسی که انگشت نماست نگاه نمی کنید، می گویند می داند، نگاه نمی کنید.

شما خودتان ذهنتان را می شناسید و پیروز می شوید. پس این سابقون السابقون رفتند و پیروز آمدند و مقداری زیادی غنایم آوردند، مثل مولانا مثل فردوسی مثل حافظ، از آن ور آوردند. خوب من ذهنی شان را انداختند مقدار زیادی خرد آوردند. حالا می خواهند به صوفی تعارف کنند، بگویند که شما هم بگیر.

ارمغان دادند، کای صوفی تو نیز او برون انداخت، نَسْتَد هیچ چیز

درست مثل اینکه ارمغان مولانا را همین ابیات و خرد آنها را تعارف کنیم به یک من ذهنی که می گوید می دانم، هیچ چیز نمی گیرد. گفتند صوفی تو هم بگیر، ولی همه را بیرون انداخت هیچ چیز نگرفت. پس معلوم شد که کی می گیرد. آن کسی که مجاهده نکرده، نفسش را نشناخته، در خیالش به حضور رسیده، این آدم ارمغان بزرگان را نمی گیرد. ارمغان دین را هم نمی گیرد. الآن وقتی ما این آیه ها را می خوانیم، شما می بینید که این جواهراتی که ما یک موقع هایی مولانا از قرآن می آورد با وجود اینکه زیر بار خرافات و هم هویت شدگی با خرافات دفن کرده ایم ما، ولی مثل الماس از آن زیر می درخشند.

شما نگاه کن ببین چقدر این آیه هایی که مولانا آورده از قرآن می تواند مفید باشد. و همین همین چند تایی که خواندیم شما خوب دقت کنید، خلاصه تقدیم کردند این کادوها را آدمهایی مثل مولانا به این صوفی های دانشمند، گفت که هیچی نمی خواهیم نمی گیرم، پس زد.

پس بگفتندش که خشمینی چرا؟ گفت: من محروم ماندم از عزا

گفتند که چرا عصبانی هستی؟ گفت من جنگ نکردم. مولانا ببینید اشاره می کند کسی که قانون جبران را رعایت نکرده، زحمت نکشیده است، چرا من می گویم شما قانون جبران را رعایت کنید. قانون جبران اصلش این است که شما روی خودتان کار کنید، کار نکرده نمی شود.

ما زیر هم هویت شدگیها مدفونیم و الآن خواهیم دید پایین چه اتفاقی می افتد. گفت که من جنگ نکردم. پس کسی که جنگ نکرده، درد هوشیارانه نکشیده، با خرد خودش در حالیکه نورافکن روی خودش است روی خودش



کار نکرده، نمی تواند بگیرد. این همه راهنمایی هست چطور ما بی خبر ماندیم، ما اگر خبردار می شدیم، خود من از این چیزها خبردار بودم همان اول، این همه درد نمی کشیدم. ما چرا باید با درد امروز گفت، گفت شما جهنم را ندیده ببینید که گیر کردید مشغول شدید، سرگرم شدید در هر چی بیشتر بهتر. خلاصه گفت من جنگ نکردم خوشحال نیستم. شما رفتید می فهمم این را!

زَان تَلَطَّفْ هِيچ صوفی خوش نشد که میان غزو خنجرکش نشد

از لطف آن جنگجویان که مثل شما که زمین گیرشدگان نمی توانند بکشند پایین، شما خوشحال هستید، ولی آن صوفی که جنگ نکرده بود از لطف انسانهای مثل مولانا اصلاً خوشحال نشدند. این صوفی هم خوشحال نشد، گفت من در جنگ خنجرکش نشدم، خنجر دستم نبود. یعنی مجاهده نکردم با نفسم.

پس بگفتندش که: آوردیم اسیر آن یکی را بهر کشتن تو بگیر

آن جنگجویان گفتند که اسیر آوردیم یکی اش را تو بگیر بکش. حالا مشخص خواهد شد که اسیر همین من ذهنی ماست. با شناختی که بزرگان به ما داده اند مثل مولانا، با همین شناختها، من ذهنی ما اسیر ماست. دستهایش را بسته اند. این همه شناسایی مولانا به ما می دهد شما اگر هوشیار باشید، دستهای من ذهنی شما بسته است. الآن شما ببینید من ذهنی شما حسادت می کند بلافاصله می فهمید، ستیزه می کند می فهمید، مقاومت می کند می فهمید. یک دفعه توقع پیدا می کنید از فرزندان فوراً می فهمید می گویند نه نمی خواهم. دستهایش بسته شده است. ملامت می کنید تا به ملامت یکی می پردازید یک دفعه آگاه می شوید بابا من نباید ملامت کنم، ملامت ابزار من ذهنی است.

من ذهنی می گوید پس من چیکار کنم؟ دستهایش بسته است. حس نقص می کنید شما می فهمید که حس نقص از این است، من از جنس زندگی بودم ریشه در زندگی داشتم، حس نقص نمی کردم. پس من حس نقص نمی کنم. من کاملم. کامل جان آمده ای دست به استاد مده، فوراً حس نقص را خنثی می کنید.

حس تنهایی می کند می گوید من تنها نیستم من با خدا هستم، من یکتا هستم من اصلاً خود او هستم، تنها نیستم من. ذات من شادی است. وقتی درد ایجاد می کند غصه ایجاد می کند، می فهمید که غصه از او است چون ذات ما شادی است. دستهایش بسته شده است. حس خبط می کنید حس تأسف می کنید فوراً می فهمید که این از من ذهنی است، برای اینکه برای من که به این لحظه زنده ام گذشته وجود ندارد، آن اتفاقات تمام شده است.



یک دفعه یک کسی به نام نفس، من ذهنی بلند می شود می گوید می دانم فوراً می گویی نه نمی دانی بشین. نمی دانی اعتراض نکن. تا مقاومت نشان می دهی می فهمی این است، دستش بسته است. کی ها دستش را بستند؟ غازیان، جنگجویان، مولاناها، ما اینها را نمی دانستیم که. من نمی دانستم. می دانستم بهتر زندگی می کردم. هیچ نه در مدرسه نه دبیرستان، نه دانشگاه هیچکس این چیزها را نگفت. خود ما رفتیم کشف کردیم، دیدیم زندگی معنی دار نیست و این همه دردسر و اصلاً اینطوری نباید باشد، پس ما چه اشکالی داریم؟

من ذهنی آدم هم می آید بالا می گوید می دانم می دانم می دانم، می دانم اما همین می دانم ما را بدبخت کرده است. حالا می فهمیم این کسی که می گوید می دانم همین من ذهنی است، تا می گویم می دانم می نشینم می گویم نمی دانم. تا بلند می شوم خودم را نشان بدهم فوراً می نشینم. شما هم همین دیگر، همه مان پس دستهای من ذهنی بسته است. پس این غازیان گفتند ما اسیر آوردیم، تو بردار نفس خودت را بکش.

سر ببرش تا تو هم غازی شوی اندکی خوش گشت صوفی، دل قوی

گفتند این اسیر را ببر سرش را ببر، یک خرده خوشحال شد. باز هم صوفی با ذهنش دارد کار می کند، دلش قوی شد یک دفعه. همین طور که مولانا به ما می گوید که تو می توانی، نفست اسیر است، تو اسیر نیستی. ولی ببینیم آیا این صوفی می تواند نفس دست بسته را بکشد؟ حالا صوفی ما هستیم. شما می توانید نفس دست بسته را بکشید؟ یا هنوز مُسلط است؟ همه مان ها، داریم راجع به همه، خودم هم دارم صحبت می کنم.

کآب را گر در وضو صد روشنی ست چونکه آن نبود تیمم کردنی ست

می گوید آب باشد آدم وضو می گیرد و در آن صد روشنی هست و آب نباشد باید تیمم بکنی. یعنی خودت نرفتی اسیر بگیری، حالا مولاناها آمدند دست نفست را بستند با شناسایی هایی که به تو داده اند. حالا اسیر را ببر بکش، حالا همه کردیتش به تو نمی رسد ولی به هر حال این کار را بکن. و می خواهد بگوید که کار خیلی آسانتر از آن موقعی است که اگر ما چیزی نمی دانستیم.

برد صوفی آن اسیر بسته را در پس خرگه که آرد او غزا

صوفی این اسیر دست بسته را برد پشت خرگه، حتی این خرگه می شود باز هم خرگه را اگر این فضای یکتایی به حساب بیاورید، آن غازیان، مولاناها، در آن فضا بودند. گفتند تو نفست را ببر بکش. ولی می بینید که پشت خرگه می برد، خلاصه در قصه هم گفتند آن پشت ببر بکش این اسیر را، تا تو هم جنگجو شوی.



دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر قوم گفتا: دیر ماند آنجا فقیر؟

می گوید خیلی معطل کرد این صوفی و آن قوم یعنی جنگجویان که صوفی را مثل خودشان فقیر می دانند، گفت این فقیر دیر کرد چی شد؟ آخر اینقدر طول نمی کشد، واقعاً کشتن این نفس دست بسته ما اینقدر طول می کشد؟ دارد سؤال می کند از ما، قوم، مولاناها حافظ ها فردوسی ها عطارها دست من ذهنی ات بسته است، تو یعنی اینقدر شناسایی ات ضعیف است که نمی توانی شناسایی کنی، این که گفتیم تو مقاومت را به صفر برسان، تو کمان و تیراندازش خداست، این یعنی اینقدر سخت است؟ نمی گذاری او برف شما را آب کند دردهایت را شفا بدهد

کافر بسته دو دست او کشتنی ست بسملش را موجب تأخیر چیست؟

بسمل یعنی بسم الله گفتن و همین را که الآن گفتم که، می گوید ما این کافر من ذهنی را دستهایش را بستیم غازیان می گویند آنهایی که رفتند پیشتاز بودند، او که کشتنی است. من ذهنی شما کشتنی است پس شما چرا اسم خدا را نمی برید هر لحظه، که او را بکشید و موجب تأخیر شما چیست؟ مولانا می پرسد. کافر نفس شما کافر من ذهنی که کافر است واقعاً، چرا کافر است؟ برای اینکه روی زندگی را پوشانده است. برای اینکه تا زمانی که ما توی این من ذهنی هستیم من ذهنی هستیم نمی توانیم برویم به فضای یکتایی، نمی توانیم به او زنده شویم نمی توانیم دین درستی داشته باشیم، خورشید نمی شویم. چرا هر لحظه اسم خدا را نمی آوریم؟ یعنی هر لحظه چرا از جنس خدا نمی شویم؟ چرا در این لحظه به جای اینکه اتفاق را ببینیم از جنس زیر اتفاق که خداست نمی شویم؟ لحظه به لحظه، لحظه به لحظه، چرا هر لحظه تسلیم نمی شویم؟ چرا هر لحظه مقاومت را به صفر نمی رسانیم؟ چون مقاومت صفر همین بسمل است. بسمل یعنی بسم الله الرحمن الرحیم یعنی نام خدا. موجب تأخیر ما چیه؟ مولانا می پرسد.

آمد آن يك در تفحص در پی اش دید کافر را به بالای وی اش

یکی گفت بروم ببینم چی شده است؟ این چرا اینقدر تأخیر کرده است؟ تفحص یعنی جستجو، دید این نفس این کافر، افتاده روی صوفی، یعنی با وجود همه این شناسایی هایی که ما کردیم که دستش بسته است این نفس ما هنوز می تواند ما را خشمگین کند، می تواند ما را بترساند، می تواند ما را اذیت کند، ببینید مولانا هشدار می دهد:



هم‌چونِ بالای ماده و آن اسیر هم‌چو شیری خفته، بالای فقیر

همینطور که نر روی ماده می افتد، آن اسیر مانند شیر، افتاده بود روی فقیر. این دیگر فقیر نیست، فقیر ذهنی است. یعنی ما زیر نفس مان افتادیم، توهین آمیز است، با شأن و مقامی که ما داریم، ما از جنس خدا هستیم. هر لحظه هم در داستان آن خواجه و دخترش هر لحظه یک نیرویی یک صدایی به ما می گوید: که تو از جنس دنیا نیستی به سوی من برگرد. و بارها خوانده ایم، مولانا بارها این ندای ارجعی که تو از جنس دنیا نیستی به سوی من برگرد، سرگرم نشو، معطل نکن، حالا اینجا می بینیم که مثل نر بالای ماده افتاده است نفس روی ما.

دست‌ها بسته، همی خایید او از سراسر استیز صوفی را گلو

در حالیکه دستهایش بسته بود، حقیقتاً دست نفس ما بسته است. اثر ستیزه گلوی صوفی را می جوید. من ذهنی ما دستهایش بسته است، الآن اگر خرخره ما را می جود و هنوز خون ما را می ریزد و آن هم به علت ستیزه درونی، آیا می شود ما ستیزه را تمام کنیم؟ ستیزه درونی است، ستیزه یعنی اینکه در درون، ما با چیزهای بیرونی مسئله داریم. اگر شما مسئله دارید وقتی راه می روید این ور آن ور می روید نگاه می کنید با کسی یا چیزی، شما ستیزه دارید، همین ستیزه سبب می شود که نفس دست بسته شما یا من ذهنی دست بسته شما، خرخره شما را بجود و روی شما بیافتد و شما را از هوش ببرد.

گبر می‌خایید با دندان گلویش صوفی افتاده به زیر و رفته هوش

گبر یعنی کافر یعنی من ذهنی، با دندان در حالیکه دستهایش بسته بود، گلویش را می جوید و صوفی به زیرش افتاده بود و از هوش رفته بود. این وضعیت ماست. اگر پس از همه این اطلاعاتی که مولانا به ما داده هنوز من ذهنی ما می تواند خرخره ما را بجود و بیافتد روی ما و ما از هوش برویم. که شعر اول این قصه را یا آخر آن قصه قبلی را که بود که گفت که موقع خشم و حرص و مبارزه با من ذهنی یعنی وقتی تماشاگر ذهن هستیم و آن چیزها ما را می کشند، کسی اگر بایستد نرود، توجهش نگذارد دزدیده بشود، این خیلی سخت است.

ما از هوش رفتیم یعنی هنوز ذهن و هم هویت شدگیها می تواند ما را بخواباند، یا از خواب ذهن بیدار شدیم؟ ما الآن هوش زندگی را داریم یا هوش من ذهنی را؟ شما از خودتان پرسید به خودتان هن جواب بدهید. ولی بدانید که با این اطلاعاتی که این برنامه به شما داده است، دست من ذهنی بسته است، اگر می جود خرخره شما را گلوی شما را، دست بسته می جود، یعنی شما همه حرکاتش را می بینید، ولی باز هم می گویند اشکالی ندارد. می شود



ما بدانیم غیبت مال من ذهنی است، ایراد گرفتن مال من ذهنی است، ایراد گویی مال من ذهنی است، ملامت مال من ذهنی است، توقع مال من ذهنی است و بقیه چیزها، مثل نگرانی مال من ذهنی است اضطراب مال من ذهنی است، تمام دردهای دیگر مال من ذهنی است،

باز هم بگذاریم اینها روی ما بیافتند؟ یعنی ما نمی توانیم بدگویی نکنیم؟ چرا نمی توانیم؟ وقتی دهنمان را باز می کنیم پشت سر یکی حرف بزنیم چون دست من ذهنی بسته هست و ما می شناسیمش خوب همانجا قطع می کنیم، وقتی می خواهیم بلند شویم و بگوییم می دانم و قضاوت کنیم چرا این اتفاق اینطوری افتاده و خشمگین بشویم، می توانیم بنشینیم تا این گبر روی ما نیفتد، در ضمن گبر به معنی کافر است در اینجا نه چیز دیگر و از هوش نرویم.

دست بسته گبر همچون گربه‌ای خسته کرده حلق او بی حربه‌ای

می گوید این کافر من ذهنی مثل گربه، خسته در اینجا به معنی زخمی هست، حلق او را زخمی کرده در حالیکه هیچ سلاحی دستش نبود، هم دستهایش بسته است، هم پاهایش بسته است، فقط همین دندانهایش بود. خنجر هم دست خنجر حضور هم دست آقای صوفی است، خنجر هم داشت!

نیم کشته ش کرده با دندان اسیر ریش او پر خون ز حلق آن فقیر

این اسیر، من ذهنی، صوفی را نیم جان کرده، نیم کشته کرده و ریش این فقیر و این صوفی، هم ریش خودش هم مخصوصاً ریش اسیر پر از خون است. ریش ذهن ما پر از خون ما است. خون در اینجا به معنی زندگی است. هنوز زندگی ما را می مکد، من ذهنی ما هنوز نمی گذارد ما در این لحظه شاد باشیم، هنوز سماع را بسته، هنوز ما می گذاریم انرژی از آن ور می آید و سرمایه گذاری می شود در خشم ما، در درد ما، در رنجش ما در کینه ما هنوز ریش اسیر من ذهنی پر از خون است، یعنی خونی که مایه حیات ماست، آلوده به ریش او شده.

هم چو تو کز دست نفس بسته دست هم چو آن صوفی شدی بی خویش و پست

مولانا الآن می گوید راجع به چی صحبت می کرده، مثل تو که از دست نفسی که من ذهنی که دستش بسته هست مثل آن صوفی شدی، بی خویش و پست. بی خویش در اینجا بی هوش از خود اصلی و دارای هوش به من ذهنی و پست، کوچک، حقیر، مشخص است.



ای شده عاجز ز تلی کیشِ تو صد هزاران کوه ها در پیشِ تو

الآن به ما می گوید دیگر، مولانا نتیجه گیری می کند، تل یعنی تپه کوچک، کیش تو یعنی دین تو، یعنی تو اینقدر دین نداری که از یک تل بگذری، عاجز شدی. یعنی یک چیز کوچکی تو را خشمگین می کند و یا تمام توجه تو را جذب می کند. کشیده می شوی توی آن، این تل است.

شما می دانید که هزاران تا کوه در پیش دارید. می خواهد بگوید که هم هویت شدگیهای بزرگی داری. تو که از این چیز کوچولو نمی توانی بگذری چه جوری می توانی هم هویت شدگیهای بزرگ را بیندازی؟ هم هویت شدگیهایی مثل هم هویت شدگی با همین جسم ما، باورهای هسته‌ای ما، عاداتهای ما، هم هویت شدگی با فرزند با همسر با قومیت، با کینه شما می خواهید چه جوری کینه‌ات را بیندازی؟ اینها کوه‌اند. کسی که یک رنجش کوچولو را نمی تواند بیندازد، می خواهد کینه چند صد ساله را بیندازد؟ بارها گفتیم ما کینه دینی داریم، کینه قومی داریم.

یک دفعه می بینی از یک سری آدمها ما می گوئیم متنفریم. آقا چی شده حالا چیکار کردند به تو؟ نمی دانم همین طوری یاد گرفتم، چیکار می خواهی بکنی؟ اگر یک کینه جمعی باشد و همه دارند، شما می توانی بیندازید؟ هزاران کوه در پیش داری یک تپه را نمی توانی رد کنی. یعنی دین تو یعنی بینش تو و اعتقاد تو و حالا زنده بودن شما به خدا اینقدر نیست که تشخیص بدهی که این چیز کوچولو را می توانی رد کنی.

زین قدر خَرِپشته مُردی از شکوه چون روی بر عقیب‌های هم‌چو کوه؟

خرپشته یعنی پشته بزرگ، حالا مثل کوه نیست کوچولو مثل تپه، یک ذره خرپشته تو از ترس مردی شکوه یعنی ترس مردی، می بینی که ما چقدر می ترسیم از چیزهای کوچولو ما را می ترساند. چه جوری می خواهی از گردنه‌های خطرناک بگذری؟ گردنه‌های خطرناک همین می رویم لب بام دیگر، یک ذره پیشرفت می کنیم فکر می کنیم دیگر رسیدیم، لب بام.

این گردنه‌ها لغزنده است می گوید، بلند است. چه جوری می خواهی از آنها رد بشوی؟ امروز ما کمان و تیراندازش خداست، همان کلید است. این لحظه مقاومت صفر قضاوت صفر، می دانم صفر، اجازه بده تیر بیندازد. آن تیرها، تیرهای شناسایی‌اند، آنها فقط مفیدند.



غازیان کُشتند کافر را به تیغ هم در آن ساعت، ز حَمیت بی دریغ

می گوید جنگجویان کافر را با شمشیر کشتند، در آن لحظه، بدون مضایقه از روی غیرتی که داشتند. غازیان را پیدا نمی کنیم، ما این مولانا را پیدا می کردیم می گفتیم که تو را بخدا این من ذهنی ما را بگش. و البته راهنمایی های ایشان کمک می کند که ما بتوانیم نفس دست بسته خودمان را یک جوری از شرش راحت بشویم. امروز می دانید که نفس تان دستش بسته است، چرا که هر کاری می کند شما می بینید، کارها آسان شده است. باید با اراده آزاد و با نیروی شناسایی و توانایی انتخاب، شما انتخاب کنید.

در این لحظه مقاومت صفر، خرد ایزدی از ما رد می شود، بینشی به ما می دهد که ما با آن بینش، بینش حضور است، در حالیکه تسلیم هستیم هیچ قضاوتی نداریم، جلوی پایمان را می بینیم، لحظه به لحظه جلو می رویم و یک روزی خواهیم دید که آفتابی از روی تابان می شود همه پرده ها را می درد، این ابیات را امروز خواندم می توانید این اینقدر بخوانید که حفظ بشوید.

بر رخ صوفی زدند آب و گلاب تا به هوش آید ز بی خویشی و خواب

پس بر روی صوفی آب و گلاب زدند، آب و گلاب می تواند آن انرژی باشد که دوباره از آن ور می آید. در قصه آب پاشیدن رویش و گلاب زدند. از اینکه به خواب ذهن رفته بود بیدار شد، به هوش آمد، یک ذره با حضور آن غازیان به هوش آمد و از او می پرسند که:

چون به خویش آمد، بدید آن قوم را پس پرسیدند چون بُد ماجرا

وقتی به خودش آمد آن قوم را بالای سرش دید و ازش پرسیدند که چی شد چرا نکشتی؟

الله الله این چه حال است ای عزیز؟ این چنین بی هوش گشتی از چه چیز؟

خدا بد ندهد، الله الله یعنی این حالت را نباید رفت واقعاً، به این حالت نباید افتاد، دور از شما باشد، دور از انسان باشد، ای عزیز این چه حالی است؟ چه چیز تو را اینقدر بی هوش کرد؟

از اسیر نیم کُشت بسته دست این چنین بی هوش افتادی و پست؟

از اسیری که نیم کشته بود دستهایش هم بسته بود، چه جوری اینطور بی هوش افتادی و پست شدی؟



گفت: چون قصد سرش کردم به خشم طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم

بله، گفت که وقتی قصد سرش را کردم منتهی خشم داشتم. ببینید وقتی یکی خشم دارد دوباره با من ذهنی می خواهد سر من ذهنی را ببرد. یک حالت عجیبی در من نگاه کرد، شما وقتی با عینک من ذهنی به من ذهنی تان نگاه می کنید، من ذهنی ردیف می کند همه هم هویت شدگی ها را و شما را می ترساند. شوخ چشم یعنی بی حیا، واقعاً من ذهنی بی حیا است. یعنی خجالت نمی کشد که ما را به این روز انداخته و ردیف می کند هزار تا هم هویت شدگی را، به ما می گوید می خواهی اینها را از دست بدهی؟ و بیت بعدی همین را می گوید:

چشم را وا کرد پهن او سوی من چشم گردانید و شد هوشم ز تن

چشم را پهن وا کرد سوی من یعنی همه هم هویت شدگیها را به من نشان داد و همین طوری گرداند چشمش را، من دیدم ای من باید تایید مردم را از دست بدهم، توجه مردم را از دست بدهم، نمی دانم هم هویت شدگیم شولم را از دست بدهم، من تمام اعتبارم در جهان برای این است که مردم فکر کنند که من می دانم، مرا رئیس می دانند، از من راهنمایی می خواهند، به من فلان لقب را داده اند، پس من باید از اینها دست بردارم، این که من از اینها دست بردارم خیالش سبب شد که من هوشم را از دست بدهم.

چشم را وا کرد پهن او سوی من چشم گردانید و شد هوشم ز تن

اگر شما به من ذهنی تان نگاه کنید و من ذهنی تان آن تهدیدات را بکند چه کار می کنید؟ از هوش می روید؟ یا می گوید، نه من وا می ایستم، نمی خواهم اینها را، خیلی ها نمی توانند بگذرند. می گوید اگر دروغ نگویی اگر خیانت نکنی، اگر با چند نفر پشت سر یکی توطئه نکنی، این چیزها گیرت نمی آید. به فلان مقام نمی رسی! خوب می توانی از فلان مقام بگذری؟ می توانی از آن پول بگذری؟ از آن اعتبار بگذری؟ چشم را که پهن باز می کنی اینها را می بینی می گویی: نه آقا من نمی توانم. در نتیجه صوفی ما بیهوش شده، مولانا می خواهد به ما بگوید که ما هم بیهوش می شویم؟ یا نمی شویم؟

گردش چشمش مرا لشکر نمود من ندانم گفت چون پر هول بود

همین که چشمش را چرخاند من یک لشکر دیدم، لشکری از هم هویت شدگیها، ولی شما می دانید الان آن لشکر را ببینید من ذهنی شما بترساند شما می دانید که آنها نیستید. چیزهای بد هم به ما نشان می دهد. بعضی موقعها ما پستی خودمان هم می بینیم، کوچکی خودمان را هم می بینیم، دردهایمان را می بینیم. و یک دفعه نمی



خواهیم ببینیم. ما اگر خودمان را درست ببینیم، می بینیم ما نه اینقدر هم که درستکار می گفتیم هستیم نیستیم، دروغ هم می گوئیم، طمع کار هم هستیم، هم هویت با خیلی چیزها هستیم. خوب باشد نمی ترسیم، چرا می گوئیم من اینها نیستم، همین که شناسایی بکنم این کارها را نمی کنم و می افتند. بنابراین از لشکر هم هویت شدگیها نمی ترسم. من ذهنی چشمش را بچرخاند. می گوید واقعاً نمی توانم بگویم چقدر ترسناک بود. ترسیدم از حال رفتن.

قصه کوتاه کن، کز آن چشم این چنین رفتن از خود، افتادم بر زمین

می گوید حرف را کوتاه کنم از آن چشم پهن که مثل لشکر نمود من از خود رفتن و به زمین افتادم. من امیدوارم که هیچ کدام از ما از گردش من ذهنی و اسیر دست بسته با این شناسایی ها از هوش نرویم. هنوز به هوش حضور این لحظه زنده باشیم، بصورت ناظر به ذهنمان نگاه کنیم، هر چقدر تهدید کرد ترساند نترسیم، و بگوئیم نه، هر چه را که تو تهدید می کنی از من بگیری من حاضرم. من این حضور را می خواهم. من می خواهم به مقصود اصلیم که از آمدن به این جهان هفتاد هشتاد سال بیشتر نیستم می خواهم به آن حضور زنده بشوم. برای من مهم نیست این چیز من را از چه می ترسانی؟ نترسان؛ نمی ترسم. ولی البته یادمان باشد این صوفی یک مشخصاتی داشت که سایه پرورد بود، درد نکشیده بود، و به زور می خواست غازی بشود، مجاهده نکرده بود، و حتی آن تنبلی اش و اینکه غازیان رفتند و او را گذاشتند چیزی یاد نگرفته بود. هنوز در ترس جانم بود. امیدوارم که این قصه مفید بوده باشد.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>